



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE806

بنام خداوندگار و فضل خلاق و زورساز

بنام خداوندگار و فضل خلاق و زورساز
بنام خداوندگار و فضل خلاق و زورساز



از کتابخانه حضرت امام خمینی
از کتابخانه حضرت امام خمینی

در طبع می‌نویسند و طبع می‌نویسند



استند ابا پدید بنام پاک آن سبب است در پیش لغت رسولی کان بخلقت اول است جزو لایق تک تحقیق ال و اصحاب آمدند	در روادرک او سیران شود عقل انتها در ظهور آخر دلیل حصر آمد بر ملا که تواند انفاکاک ایشان ز ذاتش دانجا
--	--

اما بعد بر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو خلق و با خلاق اندر دیده اند و سالکان حقیقت است
که از ممکن بواجب گرایده اند تجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله آنکسایش معرفت حق
حاصل میشود و حجت که نبیت مرتفع گفته اند از حقیقت منکشف میگردد و نور ایمان و بهرغان تجلی کلی مشعل راه
هدایت گردیده بطریق مراحل و منازل عوالم ناسوت و حیروت و ملکوت و لا هیوت فائز میگردد و از مشفق است
که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه نماید و لیاقت و صلاحیت استیلا
من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که بر شناسی این علم شریعت پی برد پس متقشیران چگونه توانند که لب بفهم فارسی
بکشایند و بحر از ان مشکلم شوند از اینجا که کلمات طبیات عرفا و اهل الله را از مبداء فیاض انبیهی باشند که حقیقتی
مستولی که بجای باب افاضه خویش عالمی افزا گرفته و اشری بخشیده هر که یکبار گوش کرد خزانة دانش از کیفیت و وجه حال
الانال جوهر عرفانی و مملو از نقود لذت روحانی گردیده اهل دل گزینست دل باشد کتاب بی بوی گل را از که جویم
از کلاب بدین مشیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکجا کرده شود که بهر بخش و مذهب و ریا
شوق و ذوق خوابد و دنیا بران مجرب و مختصر از کلام افادت انتظام ارباب تصوف و از عان مسمی به گنجینه عرفان که محض نیست
فائده رسانی خاص عام و مختص به نیافت روحانی صاحبان فیومی الاقدام و نور جوهری است بلند از علما قدره ان علم اهل علم
جناب تشی نول کشور صاحب ام قباله ابرم شده که سنی نشین اطلبان گردیدند و عالم بکریم غیر خویش این مجبور را مغرب عالمیان گنایند و بهر

شعری عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

چشم کاشاکه جسد و دلدار کل شیء محیط می بسیم سوز گز نور سبب بصری مشابه لاله الا هو ثم وجه الله ایدیت بنظر احدیت را اگر تو بشماری اسپ پیل و پاده و فرین که تو علم الیقین بدستی پس بخود گویی خود شوی مگر گویی چنانکه ازستی که این مال و پستی پروانه بعد ازین باو ساقی الیقین من عرف به نمی فرمود ممن کان هذه الاعلی من بلهنی وجدنی آمده است چند خواهی شست ضمیم نم آیم ما و اواب است گر بگیری تو پیشتر از اجل صبیه عفتا کجا تواند کرد چون حقیقت نقاب بگیرد دین احمد گزین مسلمان شو و صفت سزنا زینستی	متجلی ست از در و دیوار انچه می بینیش نقش و نگار بکشی درد و چشم پر شکار پیش تو پرده گیر از رخسار و هو معکم نماید دیدار و احدیت رساندت بنور بتن واحد آن سپه سالار سو عین الیقین پیانی آر من الملک واحد القهار و شناسی همین سر ز دستار شاهبازی تو در جزیر شکار بعد ازین ما و یار و یوسف کنار گر نمیدی حیدر گزینار بشنویدای کران کون کا عاشقان ابد ست است اقرار پادشاه من چه صورت دیوار بسم آیم خسته شکر کرد آ کنند بر تو ستیز و خنجر کار بود انضوی اگر و در بشکار هر دو یک گرد دای نگو کرد آ بگذران خوش بکس این ناز بطر از من بصفحه اظهار	نخن و اقرب الیک مد است رو به پیش تو ایستاده چو فر اندرون و بیرون نشین و فر کاروان نقحت من و حی این تماشا چو بگری گویی همه یک قطره ایست از دیا می نماید چشم احوال تو روی عین الیقین عیان منی عشق او در دل کند منزل به همین دیده بگری ظاهر روی بیگانه گری نگری هر که اینجا ندیده محروم ست من رانی فقد را و الحق این سخن در تو کی کند تاثیر کار کن کار پیش از آنکه اجل منزل تو نه دورتر از یک است تفتحو الموت انکم تم جمله ملکوت را شود یقین و شریعت بود هر آنچه حلال و نفسک تعالی را بشنو خویشتر را تو در میان گیر یا بکل اللسان شود خاموش	دور افتاده تو از پندار هر فرو برده تو از کس و ار از پس پیش از یمن بسیار بسر است تو پر کشاید بار لئیس فی الدایم و دیار همه یک انداخت خدو آ اشتر و پیل و سپ گاو حمار شوی از کائنات بخود آ روزی روشن نماید شتاب صورت خویش را الهوت بار آشنائی پراگندت هر بار در قیامت زلفت دیدار از چه او گفت احمد فشار دار آینه دلت زنگار به راز دهنستی تو دمار پاییزی بکن قدم بردار صادقین آمده است در خیاب همچو سیاه گشتت و شوا در طریقت بود همه مر دار ای برآور ز گوش نهی بر دار سه اسکندر از میان بردار یا بطل لسان کن اقرار
--	---	---	---

او خردستان چو بلبلان خود انا الحق زدن لب نهض رب ارفی بگوش خود گفت ناظر خود است و خود منظور خود گنه ساز هرگاه هست من نیم او خود هست قافیه قم با ذنی و قسم باذن الله بچه معنی عبارت کفر است روز از روز با کلیم الله راه سسر کرده و بچشم نهاد گفت من از دم نزل دارم پیر نیان نیاز باز نش گفت من نگو گفت تا چون نشو خاطر خویش پاک کن بوضو لیک غیر تو چیست هستی تو در تو با خودی خود خدا گویی مشکلم در آنکه مشرک کیست هر که از وی نزد انا الحق نیز چون دوی از میان بر خیزد کرد تو سید این دی آغاز انچه من با تو گفته ام نهفت من همین گویم و همین شنوم ای پسر لا اله الا الله آن کی وقت تنع شلی را در تبسم در آمد و لبش گفت	۱ و غمش همچو طبله عطار خود بر آمد ز فوق بر سر دار خود بخود کرد حسرت دیدار خود تماشا و خود تماشا کار خود ز نند باز تو چه استغفار من نیم او خود است در گفتار هر دو یک نغمه ایست از لب ما هیچ فهمیده نگو کردار خواست مرشد ز این دو داد رفت در پیش آن لعین ناچار طوق لعنت بگردن آید کامی تو در راه عقل پاک عیار این سخن را ز من بخاطر آ باطن خویش را نماز گذار خویش را کنار گیری کن مشرکی باشی و خدا آزار گفت ای هزده گوی گوید بود او از جماعت گفتار تو غائی و او کند اقرار که یک است او چه در چه چار تو عیان نش همین کنی اظهار نیست کس غیر من در دیار خود ز شرک خفیه است آینه گفت ای قیده صفا کویار ما چو رو سب سار چه یار	گاه کل اللسان شود با خویش گفت انا اسعدنا بهمیم باز خود رفت لن ترا گفت تاب در زلف و و نه ایر عاشق خود خود است خود حمد خویش از زبان خود گوید قل هو الله وقت الحمد ان خویش را گوی من یعنی حکم آمد برای دین بروی گفت این دیرای ارشاد تو ندیم که ندار می تنگ در تکلم در آمد و بکشد شو بیاطن با بوسیت بزار پس و خصو صیت فکر کردن نور چشم من از خودی بگذر سالکی مر جید را پسید هر که نادید نام او گوید هر که منکر شود بود مشرک روز آدینه بر سر منبر مگر آنجا جنید حاضر بود گفت هیبت امی یگانه تا کاری یگانگی را تخم چیت شرک جلی رسول الله که بگو لا اله الا الله گفت معشوق من با ستغنا	گاه طال اللسان ز بی عیار از زبان پاک احمد تخت ر بریک کو چه و بر سر بازار سر مه در چشم و غازه بر رخسار خود طلیب خود دست و خود عیار تا که بر من شوند برافتار وز میانش ولیک نیم بر آ من آنی بگو پیبر وار پیش ابلیس مفسد سالار بر سر تو نهاد تاج مدار من کجا و طریق این اطوار لب شکرشان دگو هر بار کن نظام هر عبودیت بردار صافی دل جدا شدن اغیار خویش را جدا جدا انکار کاسی ز سر تا قدم همه اسرار مشرک است و فضل انامو من از چون خدای او نیز گشت شبلی برای خطبه صا گفت ای پاک بازبان کار سخن مرشد کاه را یگانه کی دید شاخ استثنائی بار خویش را ازین شرک بگرد من حضرت را ز این در غفار کشاید ز روی رشوت یار
---	---	---	--

روزی خود دل هست از خطر دل تو لقمه خوار چرخ و چار وز بسوی عبادت بکشد در بود خالطه تو مائل حق که نباشد دل فرشته شربت لیک اینجاست دشت شکل ای پسر در ره شریعت نه اگر مرد این خسته نه فیض یزدان اگرانچه از کوه است چیز است تجربه گشت از اد غم اینها هیچ نوع خور ماه و خورشید و زهره و چرخ همه بر تو در شفت و رنج دین دنیا و دوزخ و فردوس گفته ام مشایخ و عابدان چند خواهی چو شایخ گل لب روز تو کند خورده چو خندک چشم من چو قف راقص است دید کس با نیریدار خواب بگو از سر گذشت اول شب گفت آورده ام گناه گشت ورنه هنگام فرست تو من کیسه من پر از گناهان است این شعر است چیست معجزه لیک باید که کار نهائی	پس بود با مشاهد و فطرا هر یاید که تنگ در نه سار خطرات ملاکش بشمار مستی تو بدل بود بخمار مائل تحمیل ازین هر چار بلکه زینجا که شدت دشوار عشقه دو یک بود بدین دنیا دامن از گناهات خود افشا کوهر گیردن فرشته مدار از هزاران هزار دنیا دار بگذر از جمله و بخت بسیار ابر یاران ز ما همه آزار تو برای بخت کشتی آزار تو را گن باین جهان بگذر سیر خوردم از ان شدیم جای کین بر دل برده این لدار تو دهن باز ماند چون فکا تا ابو الوقت خواندنت آوار بود شخصی که بود از اسرار چه شنیدی توانی بین بسیار نام تو بهم غفور بهم عفار زیر پا آمدت همین مقدار من خریدار اسپین بازار گر چه ماند بصورت اشعار ورنه خون خورده دل عطار	مسجد تو مقام تسلیم است گر بود خالطه تو مائل علم چنان من این چه کار شیطانی است این کشاکش نفس طایفی است ماه من دل تو او ادنی است چ چه باشد ز خود سفر کردن در شریعت گشتن از او است مستی خویش را زکات بد چیز است غسل تو و رطله حیل پس از ان از برادر خواهر زانکه داریم با همه خوردن بسکه تجرید بایدت تفهیم فارغ از دین تارک از دنیا نورده بودم مگر بشی سیر او که شد اولین منم بود زود باشد که فی قفای شیخ هر چه بی یار و تو پنداری ای برادر عطای تو دهم است گفت اشیایا ز عالم قدس گفت آمدند از عالم قدس ایک از من رفت شرک ز تو نام خود بر صیقله لاریب این قصیده آدوی با عجب قلم استی بدست آور همه شوق است اندر این صف	قیده گاه تو طاق ابرو یار آن خطر باز آسمان پندار بخطر از دست مردم خوار شری آیدت دست بهار نیست جاسی تنیک جاسی بکی جانب هدایت کار در حقیقت گشتن از انکار بر سر دوستی بکن آثار غوطه خوردن نیامدن یکبار پس از ان از تمام خویش و تیار زانکه داریم با همه غم خوار یعنی از آخرت شدن بزار گشت و سرق و فساد شکم را گرفته بود آزار و قناری عذاب النار یعنی از خویش شدن شدی بزار زهرت از خود دست بردار که همین اوفتی از سر دیوار گفت امی قدوه الوال الصبار که چه آورده بیا و بیار شکر از کردگار لیل و نهار خود قسم کردی انا العفار تیغ و الیاسنه آینه وار بر در قناری جان دل بکار همه عشق است اندر این طار
--	---	---	--



من غیر تو نه بینم و جهان چون بجز تو نیست در هر چه این جهان آنجهان در میان از ازل بودی باشی همچنان ای ز تو عالم پر از غوغا شده انجی و ملت عاشقان لست ای ز وصلت جانها بران انجی و ملت زاهدان در تنه انجی و ملت عاشقان آتش انجی و ملت آسمان گردان انجی و ملت آفتاب اندر انجی و ملت آب در کار آمد انجی و ملت آتش از غم خسته انجی و ملت غرق تو حیدم خود یکی بود و بنود او را و بی	قادر بود و کار چاه و دان لاجرم غیر می نیاشد و میان آتشکار و نهان و عیان تا ابد هستی و باشی چو دان جهان پاکان در رهت ایستاده جامه وصل تو هر دم دوخته همچو اسماعیل صد قربان شده همچو داوودی در تعزیت همچو عیسی آمده در پای و آ اندرین ده پای پیاپیان شده غلط سلطان میرودی شرابا هر زمان هر سو پدید آمده اندر این مستنک بر کوکب لاجرم در عین حسرت یادم از منی بر خیزم ای پنهان توئی منجی هم منجی هم منجی جدا عاشقان او جهان پیدا کنم	من ترا و انهم ترا و انهم ترا اولی منی آخر منی ای احد بهم نشان بهم عیان پیداتوئی ای ز تو پیداشده کوانی ای ز تو چرخ فلک گردان شده انجی و وصلت کار ما زار آمده انجی و وصلت جانها اندر فنا انجی و وصلت عالمان بر گرد انجی و وصلت جان تاراج یافت انجی و وصلت کوکب بر طلب انجی و وصلت خاک را برین جگر انجی و وصلت شد فریاد عرق انجی و وصلت هر زمان چیران شده من تو ام تو من من جلال توئی انجی و وصلت عارف و مطلق شده فانهم از کبر و کینه و زهوا صد هزاران خلق حیران آمده	خود ترا کی غیر باشد ای خدا خدا بین و باطن بین و بید بهم درون گشت بد خضر اتوئی ای ز تو پیداشده جان جهان صد هزاران دل ز تو پیران شده همچو ابراهیم در زار آمده همچو موسی در جواب لحن ان چون سلیمان پادشاه ملک آ چون محمد یک شبی معراج یافت می نیاسانین هرگز از غیب هر زمان تیر و کر کرده بدر هر زمان در خاک افتد سران در تخیل سر بسره گردان شدند مجو که دم در تو مانی و توئی عارفی ز تو تمام حق شنیدم ای که ریت از غایت عشق شد اندرین ده زار گردان آمده
--	---	--	--

صد نه هزاران عارفان گرفتگو نقشها را جمله در آتش بسوز با تو گویم سر سرازیران جملگی اعضای تو ای پیغمبر بهر جهان در دهن تو گوید چون شودی آیه بجان نوشین که نور عشق را مایل شودی عشق جانان چون آید این جهان این جهان این جهان گفتم ای راهم جان عاشقان ای صالت سالکان این جهان ای صالت عالمان با تو ای صالت آسمان این جهان ای صالت ماه با اله زده ای صالت کدو آب خاک را ای صالت کوه را در گل نده ای صالت اسکا را و نهان ای صالت عاشقان عارفان ای صالت از جهان بیرون ای صالت ریشنائی جهان ای صالت برهنای سالکان ای صالت صدق مدین آمده ای صالت اولیای آخرین ای صالت گشت بدین جهان	اندرین لوح دل درشت بعد از آن شمع و صالین ای برادر نقش راقش ذات کلی این جهان با سکی و جاپلی خود کرد ترک گیری ازین صفت کیسه یک کیسه کیدل شودی لاجرم از خاق پنهان آمد بگذر از راه گمان در تقیر هم توئی در میان درویشان چهار در راه اندازد بی نشان در ره تقاید لشکریان هست در هیچ حریف عالین گاه بیدر و گاه هلا می آید دائم قدس روح و قدس کار صد نه هزاران خوارش ای صالت بی نشان بی عیان ای صالت زاهدان خالص ای صالت عالم چون شد ای صالت پیغمبران ای صالت نشانی طایف ای صالت عین تحقیق آید ای صالت طاهرین بانیان ساکنی گشت زو جلت نامدا من خدیو من خدیو من خدیو	عاشقان آتش نزن در دلو چون نماید نقشها اندر میان چون نترابا شد کمال این حق عرش فرشت لوح و کسری فکرم داد و بر باد عس و نادران جایه یک بینی ای مرد خدا تنگری در هیچ سوا می کار هست پیدای یک پنهان عشق یا عشاق دان مخیته ای صالت عارفان شناخته ای صالت صاقدان صاقدان ای صالت اولیای راه و حال ای صالت شمس ادریا ای صالت باد و آتش بهم ای صالت بحر آبگدخته ای صالت سیریا قیوم ای صالت انبیاء اولیا ای صالت نبیین نبیین ای صالت بر دو عالم خسته ای صالت شکسار و فاسک ای صالت شورش آتش ای صالت ترک تجرید آمده ای صالت صل من در قیام بار دیگر ساکنی حق حق شد قارنم از کبر و کینه و زهوا	تا بهی بین نقشها می لود آن زمان نقاش اینی عیان خویش را بر گزیده بینی بر تو از تو شان شده بهم رعای علم یک زمان گشته از جهان تا بهی ای پیغمبر رشته دوتا و ایجا در عشق باشی تغییر کی بود نقاش را تا سبب روح اندر خاکدان آویخته مرکب معنی درین قهراشته در طریق عشق خود را خلق شده ذات ایشان را می قیل و قال نور او بر جمله عالم تابسته داد و صلت از راه طاعت کرم هر زمان در دگر پذیر خسته صد نه هزاران در آرد از عدم ای صالت هموفیان به صفا ای صالت هست گشته در جهان ای صالت خان مانم خسته ای صالت شمع جان یکسان ای صالت میل عشاقان شده ای صالت گنج توحید آمده لاجرم در عشق جان در خسته ساکنی رفته تمامی حق شد
---	---	---	---

بند دوم

سیرت سیر نامه را پسیدار کنم آن نموده سراسر از دستم سهرق را او نمود و الطیف حق عارفان این معرفت دریافته عاشقان دیدند روی او بیک ره از و جوگر تو در روی هر که در راه غصه راه یافت میهمان بر در آمدند احمد کود را از حور رخ زیبا چو بود راه مردان را توجیه کرده است اسب را در راه احمد تا ختم عقل شیطانی گفت من آدمم معنی آدم ندیدی با یقین گر ترا دیده بدی در راه ما بگذر از کفر و تفاق و کیش دین انفس انسان سدا عشق انفس را بینی حجاب راهین	عاشقان از جهان تشنه اند آوریده در معنی از عدم در ره حق داد و در اندر اریق ساکنان مرکب درین جهان دستها شستند سراسر تا غانی در بلای کثرت روی سهرق را از دل آگاه یافت قسم کن معنی الله گرچه داند تا چه بانگ آید کار ما تجرد و فقر پیدا کرده موجود چون از غفلت افتاده جایان خود در راه احمد ختم کوست علمانی و من نویسم روح پاکش رحمة للعالمین آدم ما را بدید پس همچو ما تاریسی در قرب با عالمین عاشقان را راه پیش از عشق این سخن را از دل آگاهین	گفت احمد خواند ماران نام راه را بنمود آن بحسب عدا طالبان در جستجوی او زاهدان یک شعله از روی یافتند رهبر عالم محمد آمده راه را مستقیم دنیا و دین احمد است اینجا احادیث و کلام هست این سراسر از جانی که خود پرستی را بشاید طاعت من طریق عشق احمد شستم من شرب از جام خود خوردم حق تعالی گفت او ملعون شده او منست و من تو میخیز یعنی این آدمی از منم ای برادر و کمال خویش با حق پرستان اندرین جهان عشق را بگزین و نفست را بسوز نه طغی شیخ منست در راه در ره حق را از سراسر زمین فارغم از کبر و کینه و زهوا	انسیا و اولیا و اولیاء خواجگ دنیا و دین خیر العو عالمان در گرفت و گوی او سالها با سوتن در ره اسم او محمد و احمد آمد سهرق است رحمة للعالمین سهرق را یا تو گفته اشک سراسر یکی شناسد و جوگر بت شکستن راه نیران تخم این در راه احمد کاشتم گوی را از خلق عالم ندیده ام از طریق راه حق بیرون شدم لاجرم در راه مانی گویوگر در ره توحید حق کیش داشتم از طریق عشق حق آگاه شدم تا شب تاریک کرد و بخوردم او را بنموده است را یقین
--	---	---	--

بند سوم

سیرت سیر نامه را پسیدار کنم سیرت سیر نامه را گردم عیان مخوشند از این من کلی بهم من و خویش افغانی کنم	عاشقان او جهان تشنه اند اینچنان تو ختم خواهی شد بدین فارغم از خوف و شادی و غم در بقای حق بجز باقی کنم	بعد از خون سر ندیدم از صفا گر سرت باید ترک مسکن کنج پنهانم درین چشم آمده من با سراسر آدم این جهان	من نوشتم سیرت سیر نامه را در سرت باید ترک و کین سیرت سیر نامه درین چشم آمده پس بگفت را و درم این جهان
---	--	--	--

تا بداند عاشق دل سوخته من برای راه عشاق آدم	اسم اعظم گشت برین خفته لاجرم در عشق مشتاق آدم	من برای حلقه عالم آدم جسم خود در راه حق دریا ختم	لاجرم در راه آدم سرمه را بجان بشناخته
	اولین و آخرین من بوده ام من خدایم من خدایم من خدایم	نمای هر بنی باطنین من بودم فانسم از کبر و کینه و زهوا	

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم حال و حال عجب بود اوی پسیر	عاشقان را در جهان شید کنم نی چو حال این خیسای پیچیر	بود عطاری عجب شود به حال در روز سیر حق ره برده بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که هیچگاه تو در پرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عالمان از عالم او در مانده اند	در یقین خویش حاصل گشته بود عارفان از عرف او و امانده اند	در علوم خود و ثوقی داشت او عاشقان از عشق او حیران گشته	هر دم از نوع و گریبان شدند از فریاد کین لقب عطاری یافت
	من خدایم من خدایم من خدایم	فانسم از کبر و کینه و زهوا	

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم جمله مردان در فنا از ره شدم	عاشقان را در جهان شید کنم در یقین حق بحق آگاه شدم	در نگار ای عارف صاحب نظر جسم و جان دین دنیا با شدم	تا که مردان را چو آید پسیر تا کمال راه او را یافتند
زهد را و علم را و قال و قیل ای برادر غیر حق خود نیست کیس	جمله را انداختند در آب نیل اهل معنی را همین کجوف بس	دید با از غیر او برد و خستند گر نه غیر حق نه بینی در جهان	غیر حق را اندرین به نه خستند یز او روشن گرد و اسرار زدن
چونکه اندر راه حق بینی شوی هر که اندر بند نفس خویش ماند	از وجود خویش متن فانی شوی از ره حق همچو کافر کیش ماند	گر زبسم و جان شوی کلی بد در ره تو حسیه جان ایشان کن	آترمان از سر حق یابی خبر دید را در بار او دبار کن
در جلال حق جمال حق بین ای در مقام خود	بامدفات ذات رب العالمین من خدایم من خدایم من خدایم	فانسم از کبر و کینه و زهوا	و انما یم سیر حق را آترمان

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم پیشوای تو چون مظلوم شست	عاشقان را در جهان شید کنم لاجرم تو آنچه گویی کی رسد	بود شخصی گفت ما را چنین ابدا زان عطار گفت ای کوگر	تو کافر نه تو داری کیش دین از روز سیر عشقی بجنبه
تو بیند صورت و امانده را ازین گفت هست احمد از معفا	کی تو حرف حق احمد خوانده تو بجا دانی که هستی بیوفا	لی مع الله گفت احمد در دنیا تو به صورت است همچو کافر مانده	تو کجا دانی که هستی بی نشان و اصل حق را تو کافر خوانده

خرقه ناموس را پوشیده نوسلوک راه از خود کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که تقلید مادی مستلا	انگهی سالیوس را پوشیده لاجرم در عهد پیران پرده لاجرم در عین پندار آمدی بر تو سید از کجا و تو کجا	بست پرستی میکنی در زیر لیل دام گاهی کرده این خرقة را راه تجرید و فنا به تو نیست رو که راه بی نشان به تو نیست	بیخانی خویش را حنونی خلجی می فری بر زمان این خرقة را تو سخن گوی کوی کوی به تو نیست از ساوک عشق آگاه تو نیست
	تو نمیدانی که من ستم چنین من ستم من ستم من ستم	بی سیر و پانچم بر روی زمین فارغم از کبر و کینه و دیو	

بند هفتم

سیر سیر نامه را پدید آیم جوهر عشق از تو چون پدید آید آز زمان تو عشق را لایق شوی آنچنان خواهیم که کلی گم شویم	عاشقان او جهان شید گیم هر دو عالم در دست یکتا شوی عشق حق را عشق صادق شوی عشق حق را عشق پیر شوی	این سخن را از سر و می شنوی پیش توئی شک بماند بی یقین گر تر از عشق خود باشی خبر ورنه همچون پادشاهان کور و کر	نامانی در قیامت در کرد بگذری از کفر و از اسلام مرتدی باشی براه پر خطر چون رهستی خودت باشی خبر
کی تو انهم که دینمان بجز را یا فتم که فطره زان بجز صفا	من سیر سیر نامه را پدید آیم من سیر سیر نامه را پدید آیم	بجهت معنی بی نهایت آمده است راه تو حید عیانی دانستم حق حق است حق مطلق آمد	لاشکی بجد و غایت آمده است کنج اسرار نهانی دانستم

بند هشتم

سیر سیر نامه را پدید آیم گفتم ای دانای پنهان آمده لیک در بای خون غمنازم گفت ایندم میگند از من خبر	عاشقان او جهان شید گیم خانی عالم از تو حیران آمده باز آن که هم خون و خون شدم پس فدو سازم چون ای کباب	گفتم ای داند که لوح و قلم میکنم من ختم بی سر نامه مردمان گفت این چه دیده این نماز عشق را اینجا وضو	این جهان و این جهان از تو علم میکنم آلوده و خون خامه روی خود و خون چرا آلوده راست نامد جز چون پاک رو
بعد از آن گفتند مردان مرگ بار دیگر گفت کاشی صاحب نظر این بگفتم اینچنین شد میان من ای دریغا در خودی مانده ام	از تصوف این مان مرز بیدار از طریقی عشق ده ما را خبر منتش شد در جهان اجماع من لاجرم در صدد بلای مانده ام	گفت کمتر ز نیکی می بینی گفت بس اینجا بود گردن من ای دریغا ختم سیر نامه شد ای دریغا پیشوایان یقین	تا تر از راه حق باشد یقین بعد از آن پیر سوخته آتش من لیک در سیلاب خنجر خامه شد راه رفتند و بماندم اینچنین

ای در یغما و فغان با او	شان بر رفتند و بماندیم مبتلا	ای در یغما و فغان با او	ای در یغما و فغان با او
بماندیم و بماندیم شکست	ای در یغما و فغان با او	ای در یغما و فغان با او	ای در یغما و فغان با او





مرحبا ای بلبل باغ کمن مرحبا ای پدر فرخنده دل دیده ام روشن کنی درو چمن مرحبا ای بر خای راه دین مرحبا ای فیض بخش کائنات ای که بودی در هر لامکان خوش خرامیدی تو از کف هم که کنی جلاوه در اقلیم آفریده حق ترا از جنس جان خاک افشان بر نفس امین صاف کن آئینه دل از غبار گر نگردی طالبان ادبگیر در سخن شد عندلیب بانوا بوده ام در باغ وحدت بی نشان دید حسن خویش با چشم نه عشق بازی میکتد با او دم آنکه او از فقر حق گشته پلید آنچه در روز انزل رفته قلم	از گل رنجا بگو با سخن مرحبا ای طوطی شکفته قال بر نفس از عشق سار سنی داغ از تو روشن شد مرا چشم تین یافت ترکیب از وجود تو بیت چون جدا گشتی بگو از زمین خوش نمادی بر سرستی قفا که روی در عالم ملک بقا از تو افتاده است شوراند چنان چشم دل روشن کن از نور تین آتش زین دلال بن بهر آرز طالبان هرگز نگیرند دست پیر گفت بشنود تا بگویم از بها چون بکشت آمد شمع عیان خود بجلی کرد در ملک وجود یافت آدم از طیفیل عشق کما همچو شیطان وی بهر پند حاکم نگرد و بعد از آن چو قلم	مرحبا ای قاصد طیار ما در زمان صفت آسمان لطیف از تو روشن گشت فاقوس قم یافت قالب طیشت پاک تو غرق بودی در بحر ذرات پاک پاک بودی در جسم کیمیا گاه در دوزخ ره میانی قفا چنان من بامن بگو اسرار خوش پاز گو با سخن ای اهل راز همچو آئینه نما عکس نگار رهنما ای مادی راه جدا از تو روشن گو کیمیا کارمین آهسته دیده حق ترا از نور آتش همچو میدانی پس این پرده است اگر رتبه روح که ده نامها تافت بر پرده خوشبیکال یکه او شش آفرید از جلال بهر آب نان نگردی در دین	همچو بر دهنم خیمه زیار ما مرکب حمزه هوا پی کتی از تو حاصل شد مرا در صفت شاد پریشان آدم خاک تو از تو روشن شد چو این قفا از چه پدید شد ترا سر صفا گاه در جنت روی ای خیمه چشم دل روشن کن از نور تین از خیمه طیفیل عکس در جوا می نمایم چو لبه زلف سار ز آنکه هستی در حقیقت نه پرو بهار دار از رخ جان من تا شمس از افق نور آتش از چه چنگ بر آید چو پند کرده ام ساقی وحدت به جام گشت پیر از انوار اقبال باز نیاید راه در نیم جلال آید روی خود منور بر تر
--	---	--	---

بت پرستی بیگنی هم بگری چند مغروری بر صهل اسب آرزوهای تو هرگز نکشت صدمت ندارد دل است ای افسوس بر تو قسمت سیرانی بخیر بست دنیا پر از این پرده این سخن در گوش اری ای جوان به دین دل کند از دنیا علی زال دنیا را چنان بدشت زال دنیا چون در آید و بکج چون خوری پس خورده بخت زشت ره می او چو آید نظر نخوت آرد و تر مال و منال اهل دنیا بهر شوم مال و زر از حد میر جی اخوان بدین با کمر و تانی چو خورده از خدا بادشاهان این چنین بزر دولت آرد که بر آیدین کند حب دنیا چون کند به دل نگاه به طاعت لقمه باید جلال چون خواهی لقمه ای ندان چشم شهوت چون کشایدین پس نیاید که تو علم عمل گر تو بهی نفس کاویدش گر ز دست نیاید کار مرد	شد دولت رشک تا آن فنی از تکبر و در پاش ای بی ادب قامت حرص و بهایت خم کی کند نور خدا در دل تو پس چرا قانع نمی بر خشک میکند پیرو جوان ای شکیب مولوی گفته ز روی اعلی آن علی دالمی ملک نبی تا نیاید در نکاح اولیا کرد و بخورده خون آن سید پاک تلخ کرد آن کام از نان زید از خدا خواهی امان ای خیر گر نداری از تهیدستی نهال گر نیست آید خورده خون جگر حال زار یوسف کنعان گم کنی خود را ترسی از خدا خون اخوان پدر اند جلال نفس کاو فراتر از تقین دل چو خار اگر دشمن است پیوه تا نیفزاید ترا بج و مال نفس گرداند همان جویان کوگر در دیده اهل تقین از دل افتد ای جان خلیل و رناری و ترش چشمش با چو حیران در پس داند	بت شکن برهم ترین تجار پیر شتی صد هوس ارباب دل چو آلود است از حرص دین دنیا بزرگی آید بدست حرص تو دلق قناعت پاره کرد عارفان ادند و از صراط هم خدا خواهی هم نیاید آن و صفتی مصطفی شیر خدا به سر دنیا آن نبریدن خلقت داد بازی همچو کسری پیرال گر بر افتد پرده از روی جانی آتش از دود چون گلشن نیست رحمی در دل ابل دول آن شنیدی از برای عروجه بر سرت باشد اگر تاج زار حرص افزون میشود از مال سپح جاویدی که ای بنوا دوستان حق که بیزانند کوگر در روشن چشم تقین لقمه شیر به چو افتد در شکم بر تو یابد دست اجله چون تکبر منتر از سوگند نفس کاو فراتر بود همسرا تو گر نداری همت مردانین ای منحنی تو قوی می توان	چون طلیل است بناگر خانه را جانی چون خرفرومانی بگل کی شود مشکوف از سر خدا این فصولیا ملک است و خود پیر نفس اماره تر آواره کرد بکر عاشق شد بزا و کشت عاف این خیال است و محالست و خیر آن علی زود چو قبول پارسا دین خود کرده برای او تلف کرد و او را در دو عالم با خیال نقش گیری ز زال حیل ساز در حقیقت سر سر گنجی بود شبهه اهل دل باشد و عمل بیگانه کرد ندید سفت را بچاه کس نیاید از تکبر و نظر قطع کرد و حب فرزند و پدر رو بگرداند چون فرعون از خدا چیت حکمت هیچ میلانی بسته که بعد از آن در باغی قوت او میکند شتر تر کم دست بخورده که داند در شهوت حرص و هوا کین آتش و وزخ بود جاکا تو چون نان و دیس پر نشین مثل شیطان با به دران افتر
---	--	--	---

مردیاید تا نرسد به نفس یا دست را گویا سازد از تنو گشتنوی ای نفوس مستقیمه نصیر چون کشانی چشم آن اهل تقیر هر چه آید در نظم از غیر و غیر پاسد را انقاس ای اهل غرور موش در دم دارای مرد و خدا نگار ای ارضیقل لایکون گشت چون نقشش دل نقشش چون نمائی با خدایابی و صا آب دریا چون زنده موج دگر چون الف در لام میگردد و صا تا توئی که یار گردد و یاتو نوباش وصل کمال نیست بر که پند این از عشق شنید بر که او سر باخت اندکویی تا شوق دیوانه و سرگشته هم سنبل اگر گیسوی او شد تا بید نگر کسی بهار چشم از بر کشاد یا بل و قهری بستان که این شنیدم نغمه و چنگ ربا هر چه بینی در حقیقت جلوه است عاشقان نقشش در نیای چو سنگ خار اهل کای با قوتش قادی کوای از قطره آب	بگذرد از شوق و جوش و بگذرد با چنگ بهمت این نفس اسازنی بفضل حق بر طوف تا بیان جمال این مبطلات حق بپای خیر تا تا این قافیه مستدل بر یک نفس بکیم بهایت از جوش سینه با تیغ محبت چاک کند غیر نقشش اندر امل دل فحوا خویش را کم ساز ای کمال در حقیقت آب باشد جلوه خویش را کم ساز تا گردد صا چون نباشی یار باشد یاتو تو در و کم شود صصال نیست بیشک اندر محفل جانان بگذرد صد بار جانان بوی او یار جو یان گردد هر در گشته هم لال از رخسار او شد و خدا جام زرین بر کند سیمین باد هر یکی بانطق و افتاد کرد سیمین برایش ز سوز دل کباب شمع گل پروانه بلیل سیمین صورت هر یک بدر آن خورشید ظلمت شب تیره نور یا خورشید نقش بسته در صدف از جوی	دست بهمت را بر افرازد گر خوری یک نغمه از جوی دل شود روشن ز نور اندیشه یار را می بین تو در هر گشته اوست در این صفا و کمال اوست پدید آید همان نهی گردان از دل خود و صا اسم ذات او چون بزل نقشش چون کشوی فانی تو بگذرد خدا هر کشد در حیرت و فغان نقش آب چون جویا چشم گشت و حاصل حق بپای خیر سولوی فرمود در نظم این بشنو این که تو به سیمین بر که او از خوشی نیز گشت یک نگاه می کرد سویم گاه هر که بوی بشنود از بوی او صد زبان در صفت او گویند نخل سرو قامت نیای بر طوف جویست از وی با جوی مطرب از شوق طرب این ساز کرد هر چه آید در نظر از جوی و گل من و ما بپای و صوره شیر و بر هر چه باشد آب آتش با جوی گوهر جان مطلع انوار اوست	نفس را چون معبد آید و کند نور تابید بر دل از هر کمال پرتو اندازد در آئینه نگار سوز سازد دست در طبع خط اوست در هر ذره پدید آید خنده و با کرم دست در هر شوی تا نگردد در دست غیر از خدا سکه ضرب محبت خوش نیست راه پانی در حسیم کسیر یا ذره ذره قطره ماند از خدا آب چون گزی نماید جبهه تو آب جو را باز از دریا جو بر تو گردد در روشن سیمین با تو گویم این سخن آتش در بیشک انگشتر مرصع گشت جان تو باشد که بود مثلک مست افیم بچشمی در که ی او خفته با صدف شوق پیرامون سبز خیم گشت سرتابی او هر زمانه دارند از وی گفتگو این ترانه وار سوز آغاز کرد بوم صحرای بیلستان گل چشمه باران حیران برق ابر جله را مخلوق کرد از جن پاک معدن جان مخزن سرازیر
--	--	--	---

یار در پس تو چو چای پیچیده او ست پیدای تو تو از خوشی گم نا که از گورت بر آید این صدا ای خلیفه زاده بس نابکار با خدا پر دم همی گویی دروغ چون شود فردا از سر گریه کار گوشت نفس خویش را با شرم بگذرم از هر چه باشد کم پیش شاید خورشید روی تو نسوزد گر شود موجود اسباب طرب گر بیانی دست خون دل جگر عمر با خامی طمع سمرقانی شبهه است خواب خوشی را می آید یا فتنه تعلیم از تو شیطان در یو نفس کا فرزا بود و همسایه تو بوسه زلفه ای سنگ در خور هر مان فرستند و بیکس مانده خواب چون آید ترا ای بچا تا ترافعت بود کاری بساز عاشقان اتاج شایسته است ای شرف نشینده پاک گفت از بد و تقوی نیست این بخت همچون مجنون عشق داری بجای ای حقیقت ان گذران مجاز چند در کثرت نمائی خوش را	یار در خود تو چه کردی در پند مرگ آید تا گمان گوید که تم حسرت را و حسرت را و حسرت را تا یکی بیگانه کردی شرم را از دروغ تو چه افتاد فروغ دل از غار عشق او ساز گم از به او هستی خود و ارم دل بشو از کار باطل با خوشی دلبری غارتگری این عشق جو صرف بیباکی کنی اوقات بس ت بی بی بودی چادر بلکه از ابلیس ملعون کنی از عبادت کاملی ناتمام از تو آموزند بازی طفل دیو هفتش دوزخ بود جا نگاه او مید و صحرای صحرای کو بکو همچو لنگارنگ آید بس مانده چون پلنگ مرگ دار می استیانی بن کن بازی بهار ساقی بدم لبالب ساقی گریه کرد این بیت را با گفت به شرمت بیگانی خود را گزاف همچو لبلی رخ نمائی در نیاز چند باشی در مقام حرص از یک زمان رخا نه وحدت یا	ای گرفتاری بند نام و رنگ نا گمان بخیر افق در جفا حیف باشد چو نایب تاروی رحم کن جلال خود ای پسر به زمان گویی که من تو به کفر روی دل شویم آیت به بار عبد چنان شکنی چون شب شود ساقی مهر و شکر لب لب تاب گر به دست آید در آغوش شکر ور نباشد این سیرایی کدا چون اری شرم ای میان نفس بد کردار چون کتک بیاورد جمل خرداری تو ای بهر چه کرد کمر و تابلیس از تو شیطان بخور جیفه سر دارد اری سر تو خوار میگرددی بهر توان فکر رفتن کن که می بدینک باش کنر بحسد عدم خیر و رنگ رو که در ملک ایمان سلطان شو که او از کید نفس خویش ر چشم بدنگوش بند و لب بند سکری پائین بالا پا کنی گاه چون شیرین می خورن جگر چند صبی لاله و نسیم و در اشنا شو آنچنان با یار خوش	شیشه ناموس را بشکست روز محشر منفعل خیزی نه که گور و کبر خیزد می رسد تو باز گرد و تو بیک در نفس بیخ انگیار از دل خود بکن با و خنوی خون ل ساز نم دل بی جوابی این طلب شود مطرب و ابر سنگ رباب شربت هریخ و شیرین را خوش تا سحر باشی درین غم مبتلا بازی خواهی مراد خوشی دست ایمان بدندان پر بیاورد انچه تو کردی گوی شیطان کرد به زمان حدیثه تبیه می بود سگ صفت را و اری او ست در پی سگ تا یکی باشی در تا یکی پندش می معلول شک تا قیامت پستی اندر گزاف رنگ نات و منتظوران جانان شو عاقبت بگریه تقصیر کرمه بینی سحر حق بر ما سخت از ریاضت خلق را شیدا که زنی چون کوه کن تپانده چند بینی رنگ و سحر و در تا که خود را گم کنی از کار خوش
---	--	--	--

تا توئی که یار کرد و یار تو آینچنان با خود بگردان آشتی زنده کرد و آن بین ل شمع و ده بهر دل هر کس که نور عشق یافت دل که بر دل برسد از سر عشق عشق کو بی یال و پیران کند عشق کو تا چشم دل بیا کند عشق کو تا جام به پیشوی دهد عشق باید تا در جام شراب عشق کو تا حالت مستان بهر سیدانی که اصل عشق عشق چون جبریل در معراج ایگانه شتی واقف از سر عشق عیش بازی نیست کار او کشته گان عشق را جان کند ای خنک جانی که شود رایت همست پروانه بین ای خمیر در صفت تان سوزنی یال پر زهد و تقوی صیقل ای لعل دل بهت خندان داری کرو بی دریا شمر تو زلفه نجو رج با این چند روزی نهان هر چه بینی بگرداب جهان لیکن از فکر باطل بسا ساده باد لب بران بر وفا	چون نباشی یار باشد یار تو تا فکر دم بکیزان از توجها زنده کن عشق جانان ده خویش را جان جانان تدبیر جان که بر جانان بدو از عشق عشق کو در لامکان لایق کند عشق کو تا سینه پر شود کند عشق باید تا فراموشی دهد عشق سازد ساغری آفتاب عشق کو جام از لطف جانان عشق را از حسن جانان زنده بر سر عشق تن صد تاج نه قلم مرده اند بکار عشق خام طبعان صفت اند چون بر زبان از عیب احسان کرد سوز خود را با حق ساخته سوز چون پروانه نایابی خبر کی شوی هم رنگ آتش کسور بر هر او خود نگشتن کامیاب شنادی عالم نسیر ز دین جو اندکی ماند هست او از دین این جهان را بر مثال خواندن چون جباب از چشم تو گردونه از خدا غیر از خدا دیگر نخواه ز انکه از اندیشه جو و جفا	یارب از سودا و شمع دل نشین سوی خویشم هر که که کرده ام هر دلی که عشق جانی یافته ای خوش کند عشق بروی نیست دل رسازد لبری عشق هفت عشق کو تا تاج سلطانی نهد عشق کو تا عقل را از آن کند عشق ده تا بجز سازد مرا باد عشق از غم جانان است ای خوش آن می کور باز از تو حسن جانان چون نظر در خویش عشق و معشوق گردید هر دو سر بر آور زیر پای عشق نه گر کنی جان اتو بر جانان مشار تا توانی ای امی لاله عشق کو خرم آنکس کو قمار عشق خشت سخت چون از نه نیک و سوز چون پروانه در غم عشق یک زمان خوش دل نباشی در جهان دل بود از هر دو عالمی نیاز عمر تو باشد مثال آب جو خلق این بعتان نقش خوا غافل از کرده های خوشتن چون بان گو یاست از رنج جو از جهان هر دو فاسد و دم	زنده هر مرد به عشق خویش دار زنده حساب و بگردان مرده ام تا ابد روح روانی یافته خاتم دل کند در وی نیست عشق کو تا جامه هستی درو عشق کو ملک سلیمانی دهد عشق کو تا عقل را حاصل کند یاوه گوئی پا و سر سازد مرا هر که خورد از خویشتن بیگانه است صاف گرداند زینب کی بدی گشت شیدا عشق را در پیش هم توئی معشوق عشق نیست بعد از آن سر در هوای عشق نه در عوض یک جان در صحن کار این حکایت از عاشق در گو خویش را سپرد با جانان است گشت محو چنگ و چریک و تا شوی با جانان هم نفس و ابروی رخ شوی از این کن بگذر از روی حقیقت در حیا آب رفته باز که آید بجز چشم چون بر هم زنی بینی خرا نفس را با تیغ لا گردن برن موم بود که خدا را نسیند گو حال مردم یک یک معلوم شد
---	---	---	---

آشنائی با برافرازدن جهان قسط افتاد است در پاک سخا همی رفت است از شاه گدا این نشانیها قیامت نشانه رحم از لهای مردم بشماران مهر که شد از دل فرزند زون نیست مهری دل خاکی عالم بند کبسل دلم را بر هم بزن شکر نعمت کن آن بالعباد غافل از یار خود ای نجیب مهربان هم شد چو معشوق طالبی کو در پی جانان رود گر تر از چشم محبت و اشتیاق چون تو داری چشم اول بی پیش مردن میرای نیکو سیر در تو کرد و جانان جلوه گر گر نداری شادی از وصل یار چند پیامی ره دور و دراز سترل جانان بود یک گام تو مولوی فرمود نشیندی مگر از چه جویدی دوری ای فلان چشم دل یکشال جمال یارین بیست پوشیده رخ دلدار تو در مندی کو که درانش نیفت نا بود این یو نفسیت	ششم شش شش شش چشم دوم خشک گشته فرج مهر و وفا منعمان گشته کدائی بینوا تا قیامت و جهان گرد و پیچ سخنی پیدا شده در مردان فتنه بر پاکشت از دگرین پس میگویند خوشتر ازین آشیان حرص آتش فگن داو بر تو انچه می بایست چند با شمی بجز چون کاو و خر گر به بیند جانب عاشق نیاز چشم کرد روی جانان بگرد بر تو آن معشوق خود شنید کی در آید روی جانان نظر جان بجانان در حال خود گذر خویش را با چشم معشوقی نگر خیز بر خود ماتم حیران بدار چند رفتی از نشیبی بر سر از باده عوفان بود در جام تو سنگ گرمی بود میگردی اثر آه از دست تو دارم فغان هر طرف هر سو رخ دلدارین کیک این نقص است در جهان کو پیشانی که سمانش نیست کی بود دنیا تا چشم یقین	ای در بغا و خنک یگان بدیل تنج نمسک شجره احسان همتی بر خاست از صاغیر برکت از کشت راعی گشت خلق تکیه شد ز عالم ناپدید چون پای خواست عالم گشت چون عدم شده اند مهر و وفا جز خدا کس نیست با تو مهربان چشم داده گوشش دینی بزم بان نیستی آگاه از لطف خدا عاشق صادق کند جان فدا گر تر از عشق او باشد خبر با تو تو یکست ای جان جهان این حجاب از تست محجوبین گر به معشوق تو جوئی جان بی عارفی گفت است از توئی ای شرف تا چند کردی مردود یک قدم باشد جرم دوست هر نفس در یاد او گامی بزن ای کمان تیر از تو دورتر چشم باید تا ببیند روی یار گری کو در تو ای مهر و دل کیست مشتاقی که باشد جان چون تو قدری زاری فغان	در دیار حکم افتاده خجل بچه خفا هست از عالم پدید دارم از دست باغ فغان قامت بود و سخاوت گشت خم طبع هر دم سنگ صفت گشت پدید و خزان با داران و از جنگ پس هر دور دم چون مرغ هوا دل مده عجز از خداوند جهان بر تو ره روشن کرد اسرار زمان بچه عاشقی هر زمان میشنوا مهر جا بر عاشقان صد مهر جا از تو مشتاقی هست او مشتاق بچه جان است در تو آن جان جهان بی حجاب است هر نه آن محبوبین قالب خود را کنی از جان تهی گوش کن این معمای بیاب قطع مهر لبا کن ای بی حضور چند کردی بخرای بوالهوس هر زمان از عشق او جانم زن صدید تر دیکست دور اندخته از چنین صیدی بود و مجورتر جلوه کرده است در بر شمع کار رفت بچه خرم و در آن گل از فراق او بود و تاب و تب گریه کن تا حشر و حال خرا
---	--	--	--

بود مردی عارفی صاحب کمال سالمه کرده عبادت بی ریا گفت منم نیست کامل در جهان این تصور کرد چون مرد خدا تا نکرد دفع از توان حجاب باز بسته عهد تازه از خدا ایستاده بدلت ای حبله جو چون مسلط بر تو کرد این جن یا ای چشم بینائی بده سالمه شد از تو میجو اهرم ترا که بر درگاه تو رو آورد ای خدای من بحق مصطفی	کو چو دل بسته از تو هم خیال در دلش نگذاشت جز تو خدا چون سمنیم بر دل سپان ناگهان در گوش او آمد ندا کی نمی پا در سریم آن جناب تا کند در راه حق جان فدا نفس تو صد حجت آورد بهر تو عدل و انصاف بود بهر عرض در سرم از عشق سواد نمی ده حاجتم را چون نمی ساز می ده تا امید از درگاه تو چون رود و از طفیل حرمت آل عبا	باد شاهی کرد و قلم دل چون چنین بگذشت و از چو شوت حرمش هوس کردیم از نگه چون نظر کردی بخوش منفعل شد شیخ از اسرارش پاک کن آینه دل از غبار گر حرمت میکنی بر خود حلا همه کن با نفس تا عادل شی آتش افکن در دل مانند طور از لسان الخیب این کرد و نگو هر که آید بر درت امید و آ روز محشر دار با آل رسول	بود از ایام غفلت منفعل خوش را از کمالان کرده خیال از تعلقت با دلم دارد نفور دور افتادی حجاب آید پیش شد پریشان بگردان کارش تا نماید عکس روی آن نگار بیشود تسکین دلت با خدای باش منصف تا که صاحب دل شعله بر خیزد و گردد زنگ و از در تو کس نگشته نا امید شاهد مقصود یابد و کنار از طفیل مقبلان گردد قبول
--	--	--	--

تمام شد ششوی شاه بوعلی قلندر

مرغوب القلوب شمس تبریز

بسم الله الرحمن الرحيم

أَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةِ الْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةِ وَالسَّلَامِ
عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَهْلِ بَيْتِهِ أَجْمَعِينَ
بإتقان كتاب مرغوب القلوب از گفتار شیخ المشایخ قطب الاقطاب لمحققین امام السالکین بزرگان نظر
شاه میدان حقیقت شمس الدین شمس تبریز قدس الله سره و الغیر برای هدایت که در آن تمام مریدان
سجده اینعالی برسد ازل توحید تبارک و تعالی جل جلاله و هم له التبیان کنده است بگویم حدیث العالمین
عطا گوید و بر با عقل و دین راه حدیث قال البی صلی الله علیه و سلم کل امرئ یبذل
فیه یا محمد فحق اقلع کما بیعت در و مسطقی بعد از تالیف فرستاد بادل از جان صدایش
قال علیه السلام من یحب علی بن ابی طالب یحب الله و یحب الله یتوب الیه و یتوب الیه یتوب الیه
از سالک بگویم در آن گفتن حق توفیق بگویم قال علیه السلام و یا لقی فی قی الاشیاء الله
خیر الکلام و ما قد بیعت سلوک مختصر موزون جامع و بیعت آمد بگویم باش سامع قال
البی علیه السلام من یحب علی بن ابی طالب یحب الله و یحب الله یتوب الیه و یتوب الیه یتوب الیه
بیعت از شریعت نیست بیرون قال علیه السلام الشریعة کالتفطیرة و الشریعة کالتفطیرة
و الحقیقة کالتفطیرة و المعرفه فیها کالتفطیرة و المعرفه فیها کالتفطیرة و المعرفه فیها کالتفطیرة
الی الله العزیز الذی لا اله الا هو لا یصل الی الله فی غیره و لا یتوب الیه فی غیره و لا یتوب الیه فی غیره
زرافه ترمیت پیران بشنایت و کبر و با بر منزل با عبادت و قوله تعالی و ما یحکون تبارک الله و
لا ینفون فی العسکر حدیث قدسی الشریعة اقوالی و الشریعة اقوالی و الحقیقة اسوالی و المعرفه
بحرفاتی قال علیه السلام انما هی لایة افسا و فیم یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف
یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف
تافیسو یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف
تافیسو یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف و یسبحون الیهما یوسف

سراسر کل عباد که در وحی الی نبیا سراسر کلام خطیب بیت صفات نفس را بگذار کنون
صفات دل بچوگان هست میون به حدیث کفری بیا المومنین عن رب الله تعالی
ایمان صفات روح جمله حسن و ذوق است و کمی در ناز که در عین شوق است و چو دل بر یک
صفات روح گیر و بشود مقبول در و اما پذیرد و قوله تعالی فی النفس کما کافرا تبصرون فی الاخر
الاکابر انما یوتون فی نفس بیت طلب کن در صفات ذرات رمل و بیاید بر کنی را قدر امکان
قوله تعالی و کذا انک عن الرب فی کل شیء من امر ربی فصل سوم در
بیان و صفات و بید ابیات چو این گوهر محمد مصطفی صفت و حضور اکرم صلاح مومنین
لقد بیاید بود و حکم با طهارت با بطاهریم باطن با طهارت به حدیث الوضوء
و فتاخر الصلوة و الصلوة و فتاخر الصلوة بود ظاهر طهارت از نجاست و
طهارت باطن آمد از نجاست به حدیث لا صلوة الا با الطهارت و لا صلوة الا
بمضمون را القلب بیت چو وقت آید نماز وقت بگذار فی فیض با جماعت پوشش مبدل
قال علیه السلام من صلی خمسا و قرات بالجملة لا أعطاه الله تعالی جزاء شیء الا
فیقول فی سبیل الله عابدون مقبلون یعنی مؤمنان بیت زو قتی تا قتی منتظر باش و نذر
ناظره و مختصر باش قال علیه السلام انما یظهر فی الصلوة کأثره فی الصلوة افضل الذکری
الاولی الا الله و فی سبیل الله فی بیت سخن با کس بگو الا ضررت به فخلل ثوبه یفتد
در حضورت و قوله تعالی صمکم لکم شیء قصور لا یجوز حق ابیات هر جا بیکه باشی ذکر
میگویند هر مالی خدا را شکر میگویند هر جا بیکه باشی با خدا باش و زخوه بیگانه با حق آشنا باش
قوله تعالی و حق معکون انما کنتم فی بیت مدد و حق را جای در دل پذیرد و منت
نا نباید به عزرائل حدیث قال علیه السلام کل ما سغفک عن الله فهو صغفک
و کما سغفک بیت اس حسن را چون در دوزخ بود چو بستی دزدان بکن باش
میخندد قوله تعالی صمکم لکم شیء هو کما یجمعون ابیات پس آنکه در طاعت را
سلامت پذیرد حضرت حق با کرامت و اگر خواهی که با حق تعالی سخن گوید بقدرت بی مشایخ
سجود قرآن کلام التذلل و قدیم است این زحق منزل نه از تو قال علیه السلام کل شیء
قلوب و قلب القوان لیس بیت ندامت را امام خویش گویان همیشه افتد کن
با دل و جان و قوله تعالی فاقموا ما تیسر من القوان بیت اگر خواهی سخن با حق بگوئی

نماز خود حضوری دل بچوئی قال علیه السلام الصلوة معراج المؤمنین و بعد الصلوة
 تلاوة القرآن قال علیه السلام اکتفوا جنت من النار و حفص الامان
 انکم هم چور و زاید باید بود صایم چو شب آید باید بود قائم چو شب و روزت چو گرد بانو یکسان
 نماید کار مشکل بانی آسان قوله تعالی ان للذین آمنوا مغانا فان خیر الذی اراد الشقیل
 بیت بی غفلت میگذاری روزگاری دیگر در گور خواهی کرد کار فصل چهارم در بیان
 ترک دنیا گوید بیت زدنی ترک گیری بر دین تو توکل بر خدا کن بالیقین تو قال الله
 تعالی و من یؤت کما علی الله فهو حسب من قوله تعالی و علی الله فتوکل کن
 انکم من مؤمنین حدیث قال علیه السلام الدنيا ساعة کثیر فیها
 سراحه فاجعلها طاعة بیت ترا گرفتار است از دنیا چو پندری تو دل از کار دنیا
 قال علیه السلام اخرج عن الدنيا فیصل یا لا خیر فیها بیت دنیا بدست دل باز
 و فرزند بیاید بود دنیا با خداوند قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان من انزلکم و اولکم
 علیها الاخر فخذروا هو لعلکم توفون من اخیه و امیه و ابیه و صا حبیتم و بنیه
 بیت زهی غفلت که ما را کور کرده که باو برگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام
 الموت کاد لا یلد من دحوله و القبر مثل کلا من نزل فی بیت بی غفلت های دین
 خالق مغرور زبانی مگرش دل چو سرور قال علیه السلام الموت حشر یوصل
 الخشب الی الخشب قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الاخرة
 قال الاخر من منزل الدنيا بیت زدنی اهل آن چون تیر گیرند جوگیر نیزی بدرویش آن
 بیامیز قال علیه السلام الدنيا جفة و طالیها کلا بیت علاقی با
 دنیا قطع کرد آن چو خیزن دل باش در و چون غریبان قال علیه السلام کن فی الدنيا
 کما کن فی غیره او کما یرتد فی حد نفسک من احب القبر یستحق بیت اگر
 در دل جمعیت حاصل آید عبادت گر کنی نگاه شاید قال علیه السلام قلب المؤمن
 حاضر لا من ذکر الخفی کفی و دعوة المظلوم مستجاب بیت
 نباشد مبتدی را هیچ بر زمین که بر راجع بر دین قال علیه السلام من لا ینسک
 لا دین له و من لا دین له لا عرفان له و من لا خیر له لا انس له و من لا انس
 له لا من له قال علیه السلام ان اولیائی تحت قبابی لا یفر فصر غیری

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی پس آن بهتر که پیش شیخ نشینی و زنیکی و ترا هم باز گوید
 زاسرار نهانش را زگویدی و نشانش را بگویم گوش داری و دران تمیز هر یک هوش داری یا نه
 بی پرکاری پیش گزیده پاکت را زبسته خویش گیرد قال ابی صلی الله علیه و سلم من لا شیخ
 له فشیطانه الشیطان حدیث من لا شیخ له لا دین له و من لا دین له لا عاقبت له و من لا عاقبت له
 لا یصلی و من لا یصلی لا یرحم الله و من لا یرحم الله لا یصلی الله علیه و سلم و من لا یصلی الله علیه و سلم
 ابیات چنان اندر جهان را دید بانی و باید تا خدا را زو نشانی و اگر آن دید بان دروے نبود
 و غیر غرض بودی هیچ سودے قال ابی صلی الله علیه و سلم من یفک الحقیقه فی الشیعه یغفر
 له اثم او فک کفر ۵ ابیات خطر در او دین بسیار باشد و کل خوشبوی باز غار باشد
 چرخ نور باطن را بر افروزد و بجایگاه نشین شام تار و ز قال علیه السلام افضل الذل للذل
 قال علیه السلام التو و آخر الموت قال علیه السلام تجتمع ثمرانی بیت بکم خودن
 بکم خفتن بکم گفتن و بکن عادت تو کم با خلق بودن و قوله تعالی و استغفر من فضل الله
 و اذکروا الله کثیرا اهلکون و تفسر لکون و نظم اگر یک ذکر گوید صبح تا شام و رسد کارش
 بفضل حق با تمام و چنان حاصل شود و در دل صفایش و بی یک لحظه کشاید کاربایش و چون کرد
 جهان و دل از غیر حق پاک و رسد در عالم لا بهوت و بی یک و دو چشم خویش را بر بند چون باد و
 و رونت تا دیدم گشته آواز و عمر و سن معرفت چون ست نماینده ز حسن خویش عقل نور باید
 بی یک ساعت ترا هفتاد و چهار و نماید رو ز نور با ای الی الله جلیل
 الجملات ابیات در آن حالت تمامی نور باشد و زیاد و آب و گل او دور باشد و دران خلوت
 به عاشق عشق با نهمی ست و ندون حق را و رانی پیازی ست حدیث قدسی لو تحرف الانسان
 عن فکته عندی لقال فی کل هین من انکسبه انا الملك و بیان تجرید و تفرید و بدیت دین
 مرد را تجرید و تفرید و باید تا کشاید کار تو میسد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا استغفروا
 بالصلوة و الصلوة ان الله مع الصابرین ۵ ابیات نخستین مرد را تجرید باید و زدن حق
 بدل تفرید باید و به پیوند قناعت بایدش گردد و بقدر و فاقه باید بودنش مرد و لباس فقر را
 می پوشش و تن درخت حرص را از پیچ بر کن و اگر چیزی بود در ملک درویشش و بمقدار و درم
 یا کم از ان بیش حدیث ملک حب شیئا الا کثر ذکرها حدیث ملک خویش تا بیرون
 نه آید و جاب از پیش وی تا کی دید قال علیه السلام و ما شغلتک عن الله

فَهُوَ كُنْهَاتُ بَيْتٍ مَقَامِ قَرَبِ لِسِ اَعْلٰی مَقَامِ هِست پُرسنی مارا ورن منزل حرام هِست حدیث
 اِذَا اَتَمَّ الْفَقْرُ هَؤُلَاءِ اَللّٰهُ هِست بجز صادق نیاید بره بدان سوچه بجز عاشق نگنجد کس ورن کو
 حدیث الْفَقْرُ مَحْزَنُی وَالْفَقْرُ مِیْنِی قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ الصِّدْقُ یُحِیُّ وَالْكَذِبُ یُهْلِكُ
 بَیْتِ طَرِیْقِ فُقَرَا هِست مشکل یاقین باید درین ره توشه درل حدیث الْفَقْرُ کَلْبٌ لَا
 یُفْنِیْ اَبَدًا قَوْلُهُ تَعَالٰی یُتَرَقُّ دُفُؤَانِ خَیْرِ النَّارِ الثَّقَوِیْ اَبِیَاتِ دَرِیْنِ وادی بسے گر گشتند
 یقین راتو شنه یا خوب نیروند یحسان باید برقت آن ره نه ازایا یه و جابناز ایست جان بسم ده
 دَرِیْنِ جَا هِست قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ مَوْلُو قَبْلِ نَبِیِّ لَقِیْ اَبِیَاتِ شُكْرِ مَرْجُو اَیْدِ
 اِیْنِ سَمْنِ رَا هِست اَنکس که بازو جان و تن را قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنْ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ
 وَلَا هُمْ یَحْزَنُونَ بَیْتِ مِیَانِ کُفْرٍ و اِیْمَانِ رَا هِست فُتْرَانِ رَا هِی بسے از خوف کفر است
 قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ لَا یُفْنِیْ اَبَدًا خَوْفٌ وَ اَلِیْسَ هِیْ بَیْتِ اَشْیَا یَدِ خَوْفِ غَالِبِ نِهْ جَارِ
 مِیَانِ هِزِ و باید بود مارا فصل ششم در بیان معرفت گوید اَبِیَاتِ سَمْنِ و فُتْرِ
 چو آن رفت اکنون یا بیرون اَرَمِ زوریا و رگنون یا لباس زید و تقوی تا پیوشی یا شراب معرفت را
 کی پیوشی یا کسی کو معرفت را کرد حاصل یا مقام قَرَبِ حق را گشت و اصل حدیث
 لَقَدْ فُتْرَانِ خَوْفٌ وَ اَبَدًا سَمْنِ بَیْتِ یکی باید تفکر کرد و دیگر خود پاک از خاک خمر و مرقم کرد
 حدیث قَدْرِ صُورَةِ الْاِنْسَانِ فُتْرَانِ سَمْنِ حدیث نَبِیِّ الْاِنْسَانِ فُتْرَانِ سَمْنِ
 حدیث قَدْرِ خُفِّهِ طَبَقَةُ اَدَمَ بَیْکِی اَرْبَعِیْنِ صَبَاحًا حدیث قَدْرِ اِنَّ اللّٰهَ
 خَلَقَ اَدَمَ عَلٰی صُورَةِ رَسُوْلِهِ لَطَمِ غُجْبِ چو آن نقش بر دیوار آمد چه چو و
 حِیْرَانِ بود و کار آمد یا زهی پاک که از خاک کے بقدرت و وجود آدمی را کرد صورت
 بگوهر یا مزن کرد مارا یا بفتح روح و تن کرد جان را قَوْلُهُ تَعَالٰی اِذَا اسْتَوَيْتَ
 وَ لَفْتُکَ فِیْهِ مِنْ شَرْحِی فَقَدْ وَاَلِهَ سَاجِدِیْنِ حدیث تَفَكَّرُوا فِی الْبَیْتِ وَ لَا تَفَكَّرُوا
 فِیْ ذَا بَیْتِ حدیث تَفَكَّرُوا فِی الْاِیْمَانِ وَ لَا تَفَكَّرُوا فِیْ ذَا اللّٰهِ قَوْلُهُ تَعَالٰی فِی الْاَنْفُسِ کُلُّ
 اَقْلَابٍ یَصْرِفُ اَنْ اَبِیَاتِ بَصَرِ رَا و اَوْبَیْنِیْ که بنید که کر را و اَوْتِ تَاشِیْنِدِ زَبَانِ رَا و اَوْبَیْنِیْ که
 گوید خرد را و اَوْبَیْنِیْ که جوید زبانه را و اَوْبَیْنِیْ که تا گوید شای شکر باری و گوید و و
 کیرانی و وایا یا روائی و او سرباک جمایا حدیث قَدْرِیْ یَا خُفِّی الْاِخْطِیْ حَسْبُ الْاِنْسَانِ
 وَ نَفْسُهُ مِیْنِی وَ قَلْبُهُ مِیْنِی وَ بَصَرُهُ مِیْنِی وَ لِسَانُهُ مِیْنِی وَ کُلُّ لَیْلٍ اَطْفَرَتْ لَیْلًا

بفرضی که اگر از غایت عظمی حواشی که از خاک گردیم و بجان داون چرخ نمناک گردیم و چو از افقش
 بر دیوار آمدن بر آنچه بود از ما کار آمدن بدینکه نه چو پست ناسی غدارا به شوی عارف کنی حاصل بقار
فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید بیایست بدان کین عشق اندر دل قدیم است
 عکس بر خون زور دل عظیم است و تنه با جان و درین عالم بر آید نه تنها ماند با مونس در راه
 قوله تعالی لَتَجَنَّ عَلَى الْعَرْشِ سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ
 لِقَائِكَ ابیات محبت در دست و عشق در جان و تنسم با ذات او چون زلف چسبان
 محبت گر شود فلان هر پیرت و دران صورت فنا بودن ضرورت و نخواهد چشیم خبر محشوق دیدن و
 کلامش گوش خود خواهد شنیدین و که از سر تا قدیم این جمله مستغرق و بسوی دوست می گردید
فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق گوید بیت اگر عاشق شود دریا و دریا
 بیاید و او را هیچ مخلوق حدیث قال البنی صلی الله علیه و سلم اذ اعرفت ظاهراً
 العشق فلعليک بالفتنة عن العشق مکان العشق حی و البین العاشق و المعشوق
 ابیات نهان اندر نهان بیند جانش بگوش دل کند فتم کاشش و توفی عاشق اینطرا سر
 در طریقت و توفی معشوق باطن در حقیقت و نهان در خواشش بنیاد آشکارا شود عاشق هر
 خود نگار را چو عاشق گشت و اندر دوس معشوق و نداندا و نشان جز کوی معشوق جدید
 قال علیه السلام هر آینه که بی تربی **فصل نهم در بیان فنا و بقا** گوید نظم
 فنا در جمله می بینی فنا است و بقا اندر بقا بینی بقا است و اگر گردی تو در توحید فانی و بحق یابی
 بقای زنده گانی و فنا ترک موار نام کردن و بقا جمله صفاتش را شمری و بنا شد موت
 هرگز اولیای را نه هر یک اصفیاء و اتقیا را نه زواری تا باری نقل باشد و ز شغل کار دنیا
 عذر باشد قال علیه السلام الا ان افیاء الله لا یؤمنون بل یقلبون
 من ذی الی و ابر ابیات بدوق و شوق عسر خویش بودن و زواری تا باری نقل
 کردن و چو او تاسست تو بهسم باش با او و دل خود را ز دنیا پاک تر شعر قوله تعالی
 وَهُوَ مَعَكُمْ اَلَا تَلَمَّحُونَ **فصل دهم در بیان سفر و اقامت** گوید حدیث
 قال علیه السلام حب الوطن امر لا یجوز فلیطعم مسافر باش و ایام راه میسر و قدیم
 سهوش و ازار زیا و از کوبه چوره و در است منزل بے نهایت و یقین را توشه کن بهر فدایت
 هر آن منزل که اندر پیش آید اقامت کردن اندر و سبب نشاید و صورت پای بیرون مردمان

ره حق پیش گیر و پس روان شو به بحر ملک عجبی به سینه به بحر
عالم غرائبی به سحراندر دل خود بایست کرد به ندر و دیب زمین می بایست کرد به سفر
از خود بدل از دل بجان رو به نه از اجسام به ملک جهان رو به نه و نزدیک از دور و تانی به
اگر یکتا شوی مرونائی قوله تعالی قُلْ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرْدِ
فقط مریدان را همین قدر است کافی به مریض راه دین راه است شافی به درین ره
کار هر چه بود بر اصل به مرتب کرد شمس الدین بده فصل به به تنی سیاره قرآن تابعم است
تمامی صد و پنجاه بیت ضم است به زهر حیرت به نفع و نجات به هفت است به حساب حاسبان
تاریخ وقت است به تمامی مختصر منظوم موزون به که مرغوب القلوب است نام اکنون به که نام
این کتاب گفت مرغوب به مرتب شد بوقت طالع خوب به اگر درویش این دالم بخواند
همیشه کار و می اعلی بماند به شود اسرار را مکتوف بیشک به نماید کار بر یک را به یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت حدیث قدسی حیات بیت
۳۲ ۱۲ ۴۱ ۱۵۰



مثنوی راجا



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>رو کسی مری به اندیشه جان گر کسی مری به اندیشه جان رو کسی مری به اندیشه جان گر کسی مری به اندیشه جان</p>	<p>لذت جمال آن داند زبان از روی به نشانی از نشان لذت جمال آن داند زبان از روی به نشانی از نشان</p>	<p>از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان</p>	<p>از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان از روی به نشانی از نشان</p>
<p>بسیار ز رویا بدیدگان لعل بهرامی اندر زخم آن بسیار ز رویا بدیدگان لعل بهرامی اندر زخم آن</p>	<p>مردی ضعیف و لاعز و بیاد الاطعام میری اندر زخم آن مردی ضعیف و لاعز و بیاد الاطعام میری اندر زخم آن</p>	<p>پیش قضا و کسری علم حق آن که می دوی با فی با حق پیش قضا و کسری علم حق آن که می دوی با فی با حق</p>	<p>پیش قضا و کسری علم حق آن که می دوی با فی با حق پیش قضا و کسری علم حق آن که می دوی با فی با حق</p>
<p>ای کس که بی اویت نسبت باو یک تیره چون چرخ از دهن او ای کس که بی اویت نسبت باو یک تیره چون چرخ از دهن او</p>	<p>کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان</p>	<p>در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر</p>	<p>در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر در آن حال جان را جاد و مگر</p>
<p>تا بیا به پیش بهر تیرگی تیرگی به پیش بهر تیرگی تا بیا به پیش بهر تیرگی تیرگی به پیش بهر تیرگی</p>	<p>ای کس که بی اویت نسبت باو یک تیره چون چرخ از دهن او ای کس که بی اویت نسبت باو یک تیره چون چرخ از دهن او</p>	<p>کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان</p>	<p>کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان کس را هیچ حالی اندر زبان باد می خال در اندیشه جان</p>

تا پیش در پادشاه نشینی یک لایت چون سلطان دل چو دلی خجسته بکند و میان بهشت و عمارت دو لایت است که خورشید و غوغا چاکری مخلوق کردن در دنیا این چو بنی نقش در گلی چو در زین	یک ناله باد و شوخ و غوغا خاکم کردن بر تن خود کاهنی آنکه خواری خویش عداکا عقل قلب من خفته و من غیر نشین ای جوان باغیر ماندن خاکم کردن بر مخلوق فتن خیز و فتن چون بختی نقش در گلی چو در زین	بی کام بی زبانم مست است سلطان بی وزیر نامی نیلیر هم نده هم خدایم هم شاه هم من مست می آیم از خیر و شر مهره هزار عالم یکسانست مست شاه پاکبازم در عشق اهل آرا	در دو پاک اده یار می یاباد بیشل بی هایت بی شرفی ستا با سیر دیدم نورنی دل فرو از شرع دین گشتم در کار کفر مقتل غیب خیمه بر زلف من من مرعاه کانه بر جلا مکان	بی کام بی زبانم مست است سلطان بی وزیر نامی نیلیر هم نده هم خدایم هم شاه هم من مست می آیم از خیر و شر مهره هزار عالم یکسانست مست شاه پاکبازم در عشق اهل آرا	راجا که نویت و زان من اندو میان فرقت مست است	با دوست و دشمنم در مهر و رق زاده و زده بهر مست می آیم و پادشاه آرم در دل بر جای ساقی شراب در شاهان بکشت ز ملک و سلطان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	هر دم می بخندم در سر زلف من جام عشق نوشتم و دنیا و دین و کوی می فروزان جام ز اندر می گریز و عابد می دیدم جمال چون چشم من بیدار مست رخسار من	با دوست و دشمنم در مهر و رق زاده و زده بهر مست می آیم و پادشاه آرم در دل بر جای ساقی شراب در شاهان بکشت ز ملک و سلطان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	دلیکفت اجا و اجم یا تو ایجا گر بکنی یاد کنم کس را نباشد شاه که نام کند کس را نباشد	در ملک و مالک من خبر آنکه ای خاک را همان که نام یار ای کاشم از کس را نباشد هم این که نام کس را نباشد
---	---	---	--	---	---	---	--	---	--	---

ایک گفت چنانست بین پنج جهان ایون کیسی که غمداست بجز صد روح بدادند اندک در چشم از خوشی جدم که با نیش تیریم پیر و نیشسته چه احوال بگویم شست و نشستم که دیدار بگویم سجاده نشستم و سجده بگویم هر جا که بستم و سجده بگویم پیر و نیشسته چه احوال بگویم شست و نشستم که دیدار بگویم سجاده نشستم و سجده بگویم هر جا که بستم و سجده بگویم	لیکن چه تماشا است کسب عبادت آن مرد بود و مرد که عشق خدا چون عشق خداوند در آن روح افسوس آن اندک از خوشی تیریم از در چه پیری که درین دوست بنامی خوشی که این بزم است دستار چه بندیم که در فلک است راجا که برین شمع بیان در جهان جز ذرات خداوند هم در مکان اما چنان کرد که دل کور است راجا که درین هر بار بگویم حور و زیبا بیابی تو بکار عزت کمال عزت بی تو بکار راجا گفت هر دم شرفه بکار تر نشناختم آنکه خدا شمس در فضا بیازی است راند در عالم خدا از رخ خود تاباند قطره و می بکند بر عین دریا گل و احمد گاه و دوام گاه زین معانی کا مجنون لیلی یار ایچو آن آن لیل کشید ایتم	فانیست هم چه کله جانی نیت آن معن حیالت که در کوی نیت یار است نکریم اگر راست بگویم ما آه نیاریم اگر نیت نبرد ماییم خدایم درین دار گرفتار سجاده بپریم هر دست تفتیق ما عین بمانیم که از عشق بگویم اما چنان کرد که در چشم شمع آن چرخه در او درین دیر بکس آنرا که درین هر بار بگویم چیز که بگویم آن عین است هر دم برنج و او می نشیند بالای عرش قمر بخت تو شمع کیبار کی بیامی بی تو بکار عارفان جمال خود بیان نده نیست شک از دو عالم که نشین در میان عشقان این کونیا فتم اشکارا فتم آن بزم زبان کا و عشق کا عاشقان راه چون فیض حق تعالی بگویم چون جودی کینه دارد و حقیقت از خزان که نیت نیت بکار هم سس کرد هم بگویم بگویم هم شمشیر هم بگویم بگویم هم خورشید هم بگویم بگویم هم خورشید هم بگویم بگویم	هر جانی لاله نیش که این جانی موتی که در آن کوی و دست نیت ما است بنا زیم که این جانی بکر میازین نیت که این نیت در لیست بزم بگویم بگویم لی بپرده درین کایه درین نیت کتاب بود که درین نیت ایون که نیت که نیت و نیت یک نیت که نیت که نیت تحقیق چنین نیت که نیت آن یار بر مروت و حیا نیت شاهی بگویم بگویم والله است اتم بگویم بگویم بر دست بگویم بگویم نیت نام الی بگویم بگویم هر دم نیت که نیت بگویم بکر که نیت بگویم بگویم صد نیت که نیت بگویم هر کایه بگویم بگویم آن جهان لاله نیت بگویم این نیت که نیت بگویم آن جودی محض نیت بگویم هم شمشیر که نیت بگویم هم شمشیر که نیت بگویم هم شمشیر که نیت بگویم هم شمشیر که نیت بگویم
--	---	--	--

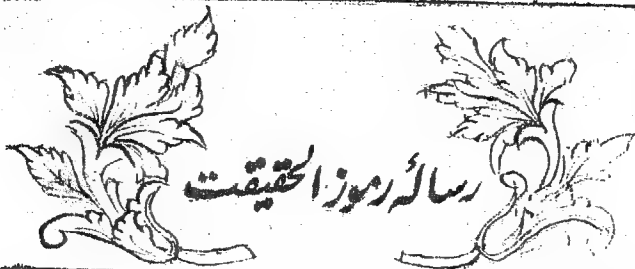
هم خود ران به راه خود در بر سرین که سحر کرد و گفتن در بر سرین گو تا کن ای جانان نو عکرم آشتی رخ از دوا که گوی ای جان مرد عاشق آن کو در جهان گرفت ناله کرد و هر دو عالم را گرفت از آنکه عاشق جوانان را گرفت در آن جهان و سنگ خاله گرفت بهر عاشق سر بسجده شدنی گرفت نیست شکل نقد وین نهی ای جان رفیق بد آن مست جان و مست دلم سیر بادیه کامل ره نماند راه را چهار درین بر چوین چینه ندیدیم سکلی خوب بایده شود او را وصل بی چرخ عالم گزینش بی نیست و لیکن آنست که در میان کم آن خدا دیدم که کس او را درین نوازش خود گوی ای در شقایب خدا و هم بقاد اتم تقدیر عافان نجلی او بیان که در آن ناکسان بدین نیست نه هو آن حق جبران همون هم چون طعن نظر و بیان زهی طرفه که در پاک از روش بیان جمله اند که این به صاحب بیان بهر علی پس از بیان آن جان	ای که دیدن جهان هم خود ران که سحر کرد و گفتن در بر سرین هم خود شده چو جهان بر سرین جان با درو چو جان سا افا که بود تیرک دنیا گفت سنان که یکبارگی در تو کل صدق با گریه ای باشد طو عقل عاشقان در کجند زده نوا جودت نه که نیست و می نماند کبر عشاق باشد و نهی مان جان بیل جاکشت محبوبانست یکبارگی علم با هر چه سکه علم با هر چه ابتدای علم با دینا فانی بی نی با دوست کسانیکه با دینا فانی علم را آموز اول خیر با نیاید وجود محض مطلق را چوین زان بشود چون آن کحل در نظر با نیاید یکی دنیا کی بیند و دیدن را که خودی که هست که چوین با نیاید حقیقت الیه الی را بنوا با نیاید زهی محضی که نذر دینا با نیاید اگر رفیق با دینا که شسته با نیاید نزاران که در گشت حال جهان زهی که دوست پنهان آن جان خرا که با دینا دوست با نیاید نوحه شمر با دینا در اعیان آن	هم خود ران به راه خود که به شانه که سحر کرد و گفتن در بر سرین که نو گاهی نشاند که یار که یار جان از سر گذشت عشق او گرفت مرد هر که میگرد و اندرین گرفت که کسی ای سا تا انتقام گرفت پیش عاشق هفت رخ زو دایر گرفت پاک کردم جان دل از هر دو عالم گرفت نظر حلی بدانه هر شود و نهی چون بهیوین نهی جان بهیوین جزوه و سنگ در دست بهیوین گرفت علم با دینا با نیاید راه را با دینا با نیاید راه را دینا با نیاید راه را حاجتی او نیست نهی جان همان که شسته جان با نیاید ندیدم که از آنکه از رفیق گرفت یقین را عیان دید که فانی گرفت اگر موی نهی جان دینا با نیاید تجلی را نهی جان دینا با نیاید دینا با نیاید راه را با دینا با نیاید راه را بگردنی چون شود بهیوین گرفت زهی بدین که از آنکه از رفیق گرفت بیشتر که از آنکه از رفیق گرفت
---	--	--

خوشید هر دو عالم تا با شمشیر افلاک با کواکب کمان را بر علی احمد بعزت خاصه و عظمی کوی ناصر قال خجسته میوه آن خنجر کشت اولی سینه روی ماراد و فرخنده کرم دریای بی نهایت پیاپی کباب است احصای کباب احصای کباب است معدن را از کوه و آب شمشیر دلبرم بخت خود و خواب شمشیر کوی او بزرگتر قلم تا به بند روی در جهانی مانده بگویم که کجا کجا چون تجلی کرد جانان دل نیکو	از عرش تا شریا فطانت شمشیر هر یک که جا کوی شمشیر از لطف و کرم جان شمشیر خجسته و حسن پند خندان شمشیر هر کس درین عجب کف شمشیر نیکو کشتی پیاپی شمشیر با شمع احتیاجی را با شمشیر روی خندان جمال تیرین شمشیر تا مفرق نیاید چون از شمشیر لطف او بخت کوی او شمشیر بجای کجا ناز نازی با شمشیر این کلمه با شمشیر	روح الامین بوند پیر شمشیر چیزیکه این دنیا امکان شمشیر آنانی که بیگانه است صفت شمشیر دیدار حق تعالی را با شمشیر او صاف است خود را با شمشیر آن تحت ریش شمشیر از کوه و آب شمشیر وزیر عالم کوه و آب شمشیر بهرین و شمشیر خاطر کوه و آب شمشیر چون بخورد شمشیر چون فضا شمشیر	هر صبح و شام نجات شمشیر آن چه بوند با شمشیر آنانی که بیگانه است صفت شمشیر دیدار حق تعالی را با شمشیر او صاف است خود را با شمشیر آن تحت ریش شمشیر از کوه و آب شمشیر وزیر عالم کوه و آب شمشیر بهرین و شمشیر خاطر کوه و آب شمشیر چون بخورد شمشیر چون فضا شمشیر
پیش از جد هر کس کاتب شمشیر تذیب بخت هر کس شمشیر المویدل با جهالت در کفر مانده انبیا و اولیا را حق بد سرنانی گفت احمد مصطفی لی مع الله گفت احمد درین چون جان زتن کرد در دنیا گوشتی از کباب دیگر شمشیر توسیت بودی منی در شمشیر انواع با ده کوی او شمشیر سجاده با ده کوی او شمشیر این بدو کوی شمشیر	جهت القلم با ده کوی او شمشیر اکفون حبس جوی او شمشیر را با شمشیر ستر معنی کرده ام با شمشیر چند باشی در حجابی شمشیر لیکن این معنی چه دانای شمشیر از فضل تقدیر شد جدا تو نور هستی انما دیگر شمشیر با وصف خود کوی او شمشیر با ده خورده آن کوی او شمشیر آن شمشیر جدا بود دیگر شمشیر می نایب دلی می دیگر شمشیر	آنکه حق تعالی با ده کوی او شمشیر از روی دوزخ تقادیر شمشیر مرحوم حق تعالی با ده کوی او شمشیر انبیا و اولیا را حق بد و آن بگفت است چار شمشیر از رموز شعر حق که نئی پس تو چو کوی او شمشیر در حسن تو زیبا شمشیر آنجا که با شمشیر قطری که در شمشیر خبر عشق نبود کجا با شمشیر اسرار آنکه در شمشیر	بعد از هر کس کاتب شمشیر بعد از دهمی پیش شمشیر آن بخت شمشیر این سخن تعلیاتیست شمشیر بشناورین سر شمشیر لا جسم کور می مرده شمشیر بدین ترا آتش جزا کوی او شمشیر از هر کس شمشیر هر کجا با شمشیر مستی بکلی است شمشیر ساقی بود خیار با شمشیر که میخورد شمشیر

<p>بجز عشق و لا اله الا الله این سر معلوم کن بیهوده بجز عشق اندر این عالم دلزار روی خود را ستار نشاند عشاق که معشوقی بجای نیستند در خلد مروج نکرده خمر نباشد تحقیق چنین گشته مرا بایگند ای ماهی ساز تو در جزیرانی ای مرد میدان گیر سر و دوش در عشق چون پیرانه شود جایگاه معشوق خود را بجزای کنیزانی در یاد ختم در بین این راه بایگند</p>	<p>بجز عشق نایب کار دیگر چه بگو این خیر را محروم کن بیهوده راجا بکن کج را قفس تو را باز خفاش سوی شمع برست بایگند این عشق چه عشق است که بایگند آن خصل کجاست که بایگند آن عمر که معروف به ناز بایگند این به چه سود است که بایگند با عشق در میدان با گر سر و دوش شاد کنی مانده نشو گر سر و دوش گفتم ترا از بهر آن گر سر و دوش این سر را در حق کنیز بایگند راجا بیا بشنوی حال از دوش</p>	<p>منظور در این عشق تو بگو افغانا الله گوش کن بایگند دیدار بین لیدار را بگو حکمرار و یار که بی یار بایگند آنگس که درین راه خرابات بایگند بازار بود آنکه در خمر فرو بایگند عشاق کند سجده خیر و سار بایگند آواز ز لاهوتی بایگند آید ترا باد صبا گفته بایگند از جوئی دین و دین از جان بایگند در کنج با جانان نشین بایگند این سر را روح الامین بایگند این سر را در کنی گر سر و دوش</p>	<p>در عشق دلم صدق و دیگر چه بگو تو فرج را سر بوش کن بایگند بجز عشق حق بشمار دیگر چه بگو کلمه در یار بایگند او در ختم سنج که دستار بایگند بازار بلا خمر که بازار بایگند این سجده کجا نشد که بایگند عشاق که بود است که بایگند از تحت تیغ در پاگر سر و دوش با حسن دل سیر خمر و دوش عشاق را نه خمر بایگند تو بجا که کن ز بهر این سر و دوش</p>
--	--	--	---

تمت تمام شد





رساله رموز الحقیقت



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر طریقت خواهی اختراع و اگر حقیقت خواهی القطار باقی همه صاع شریعت میفرد باید
 پاک دامن باشی طریقت می فرماید در راه من باش حقیقت می گوید با من باش شریعت
 حقیقت را آستانست نه شریعت حقیقت رسیدن بهمان سنت از بالا در آئی بسرو را سگ
 از در آسگ در بر آسگ شریعت را اوستا و باید حقیقت را پییر درخت را آب باید طفل را شیر
 حقیقت دریا ست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه پستی کز آت نه بر آب رفتن است
 کرامات دیدن ست اگر بر هوا پری مگس باشی و اگر بر سر آب روی خشی باشی دلت بدست آرد
 ناکسی باشی نماز نافله کار سزناست روزه نطیع داشتن صرفه نان ست هیچ کز اردن تماشا ست
 جهان ست دلی بدست آرد که کار آنست چنان زی که بشنا از زی چنان میر که بد عسار زی
 نور تجلی ناگاه آید دلی بدول ناگاه آید توحید نه آنست که او را یگانه شناسی توحید آنست که
 او را یگانه باشی طاعت را درها کن چون که در سه با کن صحبت با اهل تاب جانست و با اهل تاب جان
 چون یار اهل است کار سهل است آنکه طالع گفت من بهان می گویم او آشکارا گفت من نهان می گویم
 سخن جالاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا سوختم این جاس
 نه من دو ختم اعتقاد و نیک گنج بزرگ است راستی که بدو رخ ماند گوی سنگری سرایه همه جملهاست
 بر تکیه گوی کردن بهانه بوی مباحش مگوی آنچه نتوانی شنید و فا از مردم اصیل چه قدر کجاستی عذر
 نخواستی از روی راستی نه راستی دوستی گزین که از تو بی کس ملول نشود سلطانی بدست آرد
 که از مالک معزول نشود تا به خودی لرزی دران حضرت بجوی نمی از زی بر سر که در وجود نیست
 سفرچ ایست هر کس که در وجود نیست کچه ایست دوست را از دور بیرون کنند اما از دل بیرون
 نکشند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است آبی جوان سرد و لنگ بختی که صبح وصال
 نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگر چه شب و نراق تاریک است بر کرا و را شناخت

کاربرد هار یک است و هر که او را شناخت راه برودن تاریک است. ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در تنجانه
کار عنایت و ارجیاتی بهانه آلودگی از کعبه می آید و ابراهیم از تنجانه کار عنایت و ایه باقی همه افسانه یکی را بدست فضل
می کشد و یکی را در پاهای عدل می کشد. پیدایش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی مرا چنانکه است از دیدار
شناخت ندیده و دیدار بعد از شناخت آید اگر بقایم بخوانی در فناست که خلق باید آنکه بخود مبتلاست اشک
نداده است و می کشد افکنده به از صوفی دل پرگنده از عارف در جهان نشان نیست زبانی که از عارف
نشان دهد و هیچ دمان نیست عارف را از انکار منکران چه پاک نه در پایدان سگ پلید گردد
و نه دمان سگ بدریا پاک کار نه بحسن عمل است کارا نیست که در قبول اول است از طاعت
چه نفع و از معصیت چه خلیل است چون سعادت و شقاوت از انزل است بکنج بودم نه سانی کلیه
آن بدست خرقانی ناگه رسیدم بچشمه زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی
خلم اگر چه بسیار بود بسیار آید ظالم اگر چه جبار بود بسیار آید پیری کردن معلی است از غیب خبر دادن
بخجی است مقام هر کس باد نمودن مقوم نیست خلق در حق سپردن غماز نیست تکلف کردن
شومی است خود بینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید تو آب و عطا
داشتن دکان داری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بدخواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن بچو چیست گریه کردن شفا است صبر کردن
باحق مبارز نیست شکریا و برابر نیست نعره زدن دلشنگی است جامه دریدن سبکی است
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافل است طلب کردن بمسافت غائی
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیت از خدا
خود خواستن کافری است اندوختن بودن از گران جانی است آرزو مندی مرده دلست
بهشت جستن منگری است لطف کردن مفید زیست تواضع کردن بیچارگی است بر داری
حالی است خویشتن شناختن بطالی است نورسندی بکجی است نومیدی کافریست
خوش خونی سلیمی است در پیش رفتن جاده طلبی است در پیش رفتن بوالعجبی است در برابر رفتن
بی ادبی است بخود مشغول اودن سردی است از خود گذشتن مردی است که اصل
خطا نکند بیا مورد بیا موزان گناه گستر از عفو دان سر مایه همه گناه با جمل است دلیل همه
نیگونی با علم است سر همه آفت با زبان سب و آبروی همه گناهان توبه است زوال همه گناه
ناشکری است از من پرسیدند که چه گوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چینی که برنج بدست آید

و بهر هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند جوینده گوینده است و یابنده خاموش گفت نوشی است
 همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هر چه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و
 قبول خلق ز تار حبله را ترک کردم بیکبار چنان غامی که باشی چنان باش که غامی و بی است
 و باز یابید و سر داد اعتماد را نشاید قصه دوستی دانست که حیدر چندین دراز است زیرا که دوست
 بی نیاز است طهارت کن که قاست نزدیک است تو به کن که قیامت نزدیک است چون
 پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی
 و اگر یک کس قبول کرد پیوستی بکلی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در شنگلی بقطره آب
 را حسی هر که بدانست که حق تقصیر نکرد از غیب پرست و هر که بدانست که تقسام در قسمت بد
 نکرد از حسرت پرست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هر که از (هو الذی
 انزل السکینة) برخوردار باشد او را بابرادر مسلمان چه کار باشد خالق می پندارند که چیزی
 دارند باش تا پرده از پیش بردارند تو سید عوام خود او نیست تو حیدر خواص جزا و نیست
 دوستان او را مرگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری ماکلی و اگر غافل ده بدلی
 این کار نه برنگ و پوست این کار عنایت اوست کار عنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم را
 از آن چه که پدرش از راست عنایت دوست غریب است و نشان او دو چیز است یا عصمت
 با قول بار یا توبه یا خیر کار معرفت حق دریایی بی گمانه است جان آدم آن را خزان است آنجا که شنا
 است نه هوش است و نه کرمی سخن با اجالا بگفتم دیگر چه پرستی عشق مردم خوار است بے عشق
 مردم خوار است عشق نه نام دارد نه تنگ عاشق صد جوید و نه جنگ عشق با محبت قرین است
 عاشق را یک بلا در پیش و صد در کین است دیده پرایی آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
 نزد عارف خوار است بنده حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بخور عین رسد طهارت
 معرفت و شکسته شود و اگر در ویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت
 بهانه است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار و در وانه است
 زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به بهانه می دهند ولی
 به بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن اوست
 مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهد کهنور است و آنکه دنیا می خواهد کور است چاره آن
 از دنیا عارف است و آخرت در پایی ایشان خوار است عاشقان را این دان چه کار است نعمت

بی شکر و غرور این جهانی است سخن بی صبر بپای جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضائع کردن
زندگانی است صحبت با خلق در دست داروی آن تنهایی است نه مار یا خلاق صحبت و نه از
دوست جدائی است شانزده چیز باید تا مرد دوستی را شاید اول جود می باید بی طاعت
دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم یاری باید بی عداوت پنجم
عشقی باید بی تمیت ششم پوره باید با مانت هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم نفقه حلال باید با حلاوت دوازدهم از یار جبرم آید از توغاست سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم بهت صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تاکار یا خست گردد کفایت جسم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسد از جسم خود رسد چشم بد
دو است اما چشم خود را دو نیست او هم را چشم بد رسید بنوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسد
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطا است پس از عطا نالیدن خطاست بنامه چنگ و بود
چون در میان بلا بود دل در دنیا میبند که خسته گردی در مولی میبند که رسته گردی هر کار که نرا
پیش آید باید که حق تر از ان پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان توانی است
که تر از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش می خواهند و از قسمت پیش می خواهند و آنچه از دیگران است از ان خویش می خواهند حق
قسمتی کرد با علم از لی خویش نه دره پیش باشد و نه خطه پیش دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که در دنیا بدیسی بر نیاید که کسی را از ما بد نیاید بر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم
در دمی آونچستم که از وی که بچشم این چه کاریست شور انگیز بر جا که بنشینم گویند پر خیز نشینی بر خیز
قیام خامی تا قیام قیامت دست گیر دست گشته باش و خاموش که سبوی درست بدست بنزد گشته باش
بدوش اگر غفلت بگذشت دوش امشب بکوش صحت باش و محسوس گرم باش و مجوش کس
اگر چه خلعت اما از بوستان اوست عید الله اگر چه کس نیست اما از دوستان اوست
عکس آفتاب در جهان فاش است اگر عالمی است در چشم خفاش است نشان زهد سه چیز است که تاه دیدن
ایل و خیر و عیال و تر دیک دیدن اجل هر که سه چیز را شناخت از سه چیز بیست هر که دانست که
افسردگی را در آفرینش افسردگی را در آفرینش افسردگی را در آفرینش افسردگی را در آفرینش افسردگی را در آفرینش
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از کبر برست اگر داری مفرودش و اگر نداری مخور

توفیق عزیز است نشان او و چهره است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
نیاید چشم و دست بر عیب نیاید دانی که چه می ارزی بنکر که چه می ارزی اگر درین راه بی مرادی مرو
و اگر با مرادی ناهمی خواست که قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید و هم آفریدگی را
چهل سال علم آموزد چراغی نیفرود کی سخن گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو آن
در یک کارگاه یکی فعل ستور سازند از یکی ائینه شاه لقمه خوری هر جای کار کنی ربائی زن کنی هوایی
فرزند خواهی خدای ربی مرو سودائی کار زاهد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو برود بود کار و روز
و نماز دارد کار شکستگی دنیا دارد رنده بادل پرانند چون دنیا بود بر سنگ افکند همه تن
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سر بایه عمو توحید شناس اعتقاد پاک گنج پیروال شمر
طاعت حق را غنیمت و آن دنیا پرست مباحش صلاح از علم ساز از آموختن میاسا
از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت تجوی سخن از شهادت گوئی همه وقت مرگ را
یاد کن گذشته از خود رسیدن بحق و آن نفس را مرده که بسیار خواهد اگر راحت جوئی زنج کش
نادان را زنده بدان و زاهدی که جاہل باشد اعتقاد مکن بطاعت حریص باش و ملک به بران مکن
از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مردم را با خراط
ستای راست گوی عیب بجوی راستی که بدرون ماند دران مبالغه نمائی در جواب تعجیل
مکن قول از راستی باز بگیر تا پند مگوئی تا نخواهیست مرو مفروش آنچه بخند در گذار تا در گذارند
بلا نیجه بود ان آنچه نهد بر مدار از خود لاف مزن نا کرده کرده مشمار و دل را باز پیچ و پو مساز
در زمان از آشکارا بهتر باش هر چه خود نخواهی بدیگری پسند بند و حرص مباحش خفته غفلت مشو
ناک همه کس مخور زمان از هیچ کس دریغ ندارد دهنده خدا را دان عمر بایه بسود از دست ده که بسود
که در آخرت زیان دارد مگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری بخواه حذر کن عاقبت را بفرمان
نفس از دست ده از دشمن اگر چه حقیر باشد ایمن مباحش از دشمن نهانگی بیشتر ترس از عاجز
و نو کنه دام مکن با ناست ندانسته هم سفر مشو اندک خود را از بسیار دیگران بدان تا بتوانی بسیار خود
بر خلق غرض مکن خاموشی شعار خود ساز بهیوده گوئی را سر همه آفتها دان عاقبت فراخ را خست و دست
و آن منت بردار و منت منه مردم نازل را در صحبت خود راه ده سعادت و نیا و آخرت در صحبت
و اناست شناس پیازهای آنگاه با و دوستی کن خویش را بنده چیز مردم مساز حاجت روائی را زهر
کارهای دان عقوبت با نماند که گناه کن عمو را بفرمان از نادان دامن در کش از دوست

باب جناب بر مگر و یار را در خشم و غضب بیازماید صحبت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است
 خلق صحبت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عفو را
 آن دوستی دلهما از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود بازپس آیزی با دیگران شروع مکن
 لیا آنچه نتوانی شنید کار کن مکن تا کامل نباشی روزی از خدای سپیدان تا جا بهل نباشی
 حق تعالی دنیا را بیا فرید و بر قومی بیا راست و گفت اینجا بیاست و آخرت را بیا فرید و گفت این
 بتان عطا است و خود را بر قومی بیا راست و گفت ای جوانمردان دوستی از آن است
 دنیا به جای آسایش است بلکه جای آزمائش است یکی راهمت بهشت و یکی راهمت دوست
 حتی من فدای آنکه همیشگی هم او است طالب دنیا را بخور است و طالب عقبی را موزر است و
 طالب مولی را سرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت
 از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلیات
 از خود آگاه نیست و آنچه درستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت کرد و محبت بی طاقت
 کرد و تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را نیست کند و تجلی ذات
 عاشق را نیست کند اگر نیست شوم گوید است باش و اگر بخود نیستی بایم گوید یا نیست باش
 و اگر خود نیست شوم گوید یا نیست باش یک پند طلبیدم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم
 و نه آسودیم ذکر زبان عادتست و ذکر دل عبادتست و ذکر جهان سعادتست اگر داری طرب کن
 و اگر نداری طلب کن بیا باش با من باش گل باش خار باش بار فرسوشی اسلام است
 خود فرووشی کفر تمام است هرگز ازین خبر ندارد از درخت معرفت خبر دارد اگر روزی صد بار خاک شوی
 بیکه در پند خود هلاک شوی دل بخلق مبیند که خسته گردی بخت بیکه رسته گردی یکی مست شراب
 و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگار سکا و رومی جستم خود را می یافتیم اکنون
 خود را می جویم او را می یابیم پنج چیز نشان بد بختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت
 بی ارضا بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آردم بردار و بر ایمان نه مهر از کیسه
 بردار و بر زبان نه ترس چنان باید که ترس بر طاعت دارد مهر چنان باید که در دل تخم خدمت کار دارد
 اگر آمرز ترسی فرو اترسی هر که با علم بود درخت امید او پربار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود
 هر که با یاد حق بود دل و سبب ارباب و هر شک چشم را می سازد تا نبواند تر آن بینه و نواز
 در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پستی این کار بدل آگاه است

پستان و گلاهِ است در کار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس بمانی مرا چه گناه است
 در چنین دلماسی کوشی و عیبهای پیش و عذرهای بنیوش و دین بدینیا مفروش و سقا هم
 ره هم تمام است سزا با طور کدام است در آن محلت که محبت جای گیر و غایت زهر ندارد
 که پامی گیر و در پیش آب در چاه دارد و نان در غیب نه سر ندارد و نه زرد و جیب نه انگار باز
 و سپهر نازند و رویشان مانحن قسمنا سازند و رویشان را نه و نیا وطن است و نه غنیمت جای
 نه و نوزخ مسکن است و نه بهشت مرام و رویشی چیست خاک که بخت آب که بر آن ریخته
 نه کفن پارازان دردی و نه پشت پارازان گودی درویشی نیست آنچه در سرداری نهی و آنچه در
 داری بهی و آنچه بتورسد بچی از درویش و چو سیزماند و بس آبی در دیده و کشتی در نفس
 اگر بخت عشقی خاص موجب اگر گشته اندنی قصاص موجب عادت مستحق بیل فروشی است
 و کار عاشق حلقه کوشی است هر که را خواهند بر اندازند یا استن و اندازند همه از روز بهین می آید
 و عید الله از روز پیشین هر که بر خود بندد و بر خود خندد و خوش خالی است نیستی هر که
 باستی کسنگ گوید کیستی اگر بیدانی که میداند پیشان باش و اگر نمی دانی که می ماند میان تنگی
 میداده که نمیرسد و یکی خفته و میرسد اگر تو خالق رومی شنائی مخلوق نمی پردازد خلق بر خدا دارند
 که دارند باشتن تا پوره بردارند عیبی که در شاست دیگر این را ماست کنت هر نعمت که در آن شکر
 نیست نقصان و دهبانی است و ما بمان که در آن اخلاص نیست کفر نهانی است تحت کشیدن
 بی صبر ملاک جاودانی است طاعت کردن بی اخلاص بیاد و اول زندگانی است بندگی کردن
 جزوتی بر بنده حرام است او را ببنده باش همه عالم ترا غلام است از بی تابنده و کار است
 و دنیا نه سرای براد و کام است اگر بخوانی از داری بران را نیاز داری زاد و برگ و سینه و در راه
 بار یک است از نیاز است چراغ افزون که عقبه تاریک است آئین مشوک که پاک شوی این
 انگه شوی که با ایمان بچاک شوی در دست به در تو شاد دست بنده در بند تو عزیز تر از اول دست
 برگناه و لیری مکن که حق صبور است خوشتر را نا امید مساز که ایند خفور است دل در غیر بند که
 اند غیور است بیدار شو که پیشگاه می شود کار اول تو نیاید که با خرتسیاه شود و در گنج است
 سنگ در تله دوست بگر تپا بیت نازیدن کار در است اندوید که بیان صبور است
 او را کار است هر که پنداشت که بخوابیش ترا شاخت نه ترا شاخت نه خود را شاخت
 دوست عذر است از بی مروتیست عذر قبول ناکند اگر بخت آنکه بیان شده است ناکانی

محمود است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حی قیوم است و آنیم که هست و ندانیم که چون است
 آنکس که بداندست که چون است از دایره اسلام بیرون است آن جوان مرد درخت هستی خود را از این
 برکن و در پاس نیستی افکن آفتابین عرش نه تلبیس است هر که حق را محتاج عرش گوید بتر از تلبیس
 است رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود در حق مایه یک الی الا بیریک شکر را جان و یقین را بیک
 عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نه عیب بر کس در مشاهد
 دوستی نماید اما دوستی در غیبت پدید آید بندگان را گفتار است پزیران منتهمان را نه گفتار است
 نسیان اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند بیدار عقل بیگانه است هیچ چیز هر چیز
 چگونه شناسد و آمده بود و را چگونه داند نه زنده است آنکه زنده و پنهان است و آنکه زنده بدو نیست
 زنده ما ویدانست حق از همه مستغنی است پس چندی بیرون نماند و انس با کسیت هیچ ندانم
 تا این روز بایدها چراست و خون عاشقان در کدام مذہب رواست بربان هر چه گویند
 رواست بندگی رضا دادن بقضا است اصل در محبت دل است باقی آب و گل است
 قالم پوشش است و حقیقت دیدار چون تو منی حجاب از میان بردار قسراں هم یاد است
 و هم یاد کار بنارش میدار تا بوقت و پدیدار استیافی که از تعظیم مانی است حمران است
 حقیقت که از شریعت خالی است خدایان است تا بود تو در میان است چه بای امانست
 حکم گردان است و قضا روان است مرد آفت است که در هیچ و راست یکسان است قضای حق
 تیغ بران است تمام از تیغ چه زیان است همه زخمها برش آید از آن درویش به چنان است
 دوستی نمی نامان است نشان بی نشان است اگر چه است که بدیم چه بیل ندیسی هر چه حاصل شود
 چه عجب که بفضل مولی آب و خاک از مدنی باطل شود زنده حق را از محبت قطره از حیان او
 چنانم مشتاقی میجویم ناو رقی از شوق معرفت برو خواهم نصفی می جویم تا انصاف یک نفس
 حذر از دست نخم کی جوهر فشانست و یکی جوهر فروش کی بیان می فشانند تو می فشانند
 مبارکباد و چنینده را نوش مردی که از تربیت ازلی خیر و خاک را و را از نیر طوف می سازد
 و که می نواز دین لطف با کرم عشق می باز هم و خاک در میان بگذارد و فیض حق تاگاه آید با جز
 آگاه آید صوفی نه در بهشت نه در دوزخ نه در دنیا نه در حق است قرب کجاست صوفی را وادی می
 هر که در بند او فتاد چهار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم فرمان کند و قالب را در خاک حشر
 نهان کند نه زهره آن دارد که از و ناله افغان کند نه طمع آن دارد که در دشتش را در آن است

مهر را با صبر خویشی نیست و در نهان به عشق تو انگری و درویشی نیست مطرب با چنگ به از
 زاهد با چنگ ترا کلید نجات بچنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بچنگ نیست
 در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا مرگ برگ نیست بهشت بلطف آفرید
 و دوزخ بغضب تا مومن بطرب زید و صفوی بطرب نه فراغتی که دل بهید و را با زبیه نه مساعدی که
 روزگار شوریده را باز گویم نه عالمی مصدق که حکم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت
 باز گوید آن مایه داران که بایه خود کارگردن رفتند و از ایشان بیادگار جبر زنگی نماند و بدست
 پستیان جز تقیه و خرقه و بانگی نماند خرقة بادل پرگنده نمی بود بر سنگ افکنده این کار نه
 بعلا است نه بدانش نه بکوشش است نه بجواهرش از افند عنائیت است و بخشایش هر که
 بندگی کند از اوست یا بدو هر که از در دایمی بندگی کند بادشاهی باید و وقتی پیری روی بجبجی کرد که
 ایشان از رنجهای ناآیدند گفت بدایند و آگاه باشید که هزار نیکی می کنند که حق تعالی از شما پسندد
 چنان نبود که او کاره و حکمی کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش
 تو انگر نیست و هوا پرست تو انگر درویش اگر کو شتم که خویشتم بهوشتم بر نه نامم و اگر جسد کنم که
 بسی خویش از تو چیزی یا بجز بی بهره نامم بادوستی جان خواهی نتوان با دانی کم کرد و دراز میدان
 حرمت کعبه از آن است که بتعظیم کعبه فسرمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میان است میان
 بنده و حق نفس در میان است بادشمن ظاهر چنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که
 قصه او با ایمان است تاویل مکن که سر آن همان است تشبیه مکن که راه بی راهان است چون باد میان
 که بهر ناخوشی وزی و چون آتش میانش که باهر ناجنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در سر
 نیکم مکن ای پارسا س دین فروش دین خود را ببقعه مفروش آنکه سلام او بواسطه است
 مزدور است و آنکه سلام او بی واسطه است در اوست بیکی سلام نشود و بیکی سلام کننده بیند
 فائده عشق در هر دل که مقام کند ویران کند و در کار خود سرشته ویران کند با فایده و دل یعقوب
 نشود ی چه کرد با دل عاشقان همان کند یک چند می ترسیدم که بیازامی بیلا اکنون می ترسم که بفری
 بجهل و بپیش نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فرخنده مردی در درد جراحت و مردی در کف
 هر کسی را چیزی معصحت اگر من بیکبار در دوستی قدم قدم بفرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است
 با او بزی و چون ناظر است و طلب زنی سر فرو آر تا در هر دلی گریزی فوی خوشی و از تا در هر دلی
 آویزی بگفت بیافزود قدرت پرورید تا اندازه هر یک چاه برید از یوده مالک یا از نا بوده

از بود و محاسن و از ناله و دینا نه سر اسه آسایش است اگر آسایش است آن هم از ناله
است از زندگانی در غدا هم گویی بر آتش کبابم نه خور و پیرا و نه خوابم در میان دریاتنه آیم از آنکه
از خود در حجابم منتظرم تا کی رسد جوایم چون صبر قیمت میکروند من نبودم بدین سبب چندین
ناشکیبایی نمودم یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی چندان خورده است که مست خراب
افتاده است آنکه جز این کار بوی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه بوی این کار
اورا رلوده است شب اورا صبح ندیده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است لبه کار رسیده است
و آنکه چندان خورده است که مست خراب افتاده نسبت او را آدم و خوا بریده است و بدنبال چشم
افزودن اسلحه نگریسته و از دوزخ ناله شنیده است همه آن کنند که او را باید و او آن کند که مانا
باید یا کی هر چه میزی در مشت است و یافتن چشمتی است هر که خدای را جوید در علم شریعت
یابد و آن دان علم شریعت و لکیر باشد فاما و روز قیامت دستگیر باشد تا تو مرا بد خواهی و خود را نیک نه مرا
بد آید نه ترا نیک جوان خور یا است و بخیل چون جوی پس در از در یا جویی نه از جوی چون معشوق
عیان بود عاشقی بجایه دل نگران بود و یار باش بار و یار باش گل باش خار میباش نفس بد را روده
پای ترکیده را موز گناه به تقدیر اندر ان تابیکناه باشی طاعت بتوفیق آید ان تابیراه باشی هر چه
در عالم است نشان آن در دم است کمال کار در بند گیت عزیم مرد و افکنده گیت
از نادان جذر کن بر طاعت مایش باش و نیکه بر آن کن چون پیش بزرگی شوی همه گوش باش
در چون سخن گوید تو خاموش باش دل رفته و دست یافته بادشاهی استیانی دل و بی دوست
زیستن گمراهی است و پاید عبد الله بجام بسته به که جام شسته پیروی بعقل است نه لبالی
تو انگری بدل است نه مال علم بعل است نه تقال دنیا ساری است گور شترل حیرت است
بیان عبرت و حیرت چه با به عشرت است شادی از هم زاید و محنت از کاپلی دل از نفاق نیز
و ولت از عادی را و بر گیر که سفر تو یک است دل را و ب آموز که خدمت مولی باریک است
و زنج گرم است تافته آن از دگاه روی بر تافته عشق مردم خوار است آنچه کنی او را بکار نیست
و چه او کند تا آن کار نیست سنی باش تا با اینان در خاک شوی راه بدست مرو که زود پاک شوی
و گریه رحمت بر تو همه کافران در میان یاز کنند و اگر محرم هر روز به سه صلوات در طاعت
نزد کند این سخن را شناسد او یکا به دست خاسته و گویند این سخن آدم نیست و نه آن آدم نه او
بزرگ از عیاب سخن گوید بکار نیست یا استوار و در دست خاسته و ناله آن که ناله می شنید

خیانت تصوف ظاهر بی رنگ است و باطن بی جنگ است پشت بریار کن که مقصود در شهادت
پیشانی است شقیقت بازنگر که مایه درین طریق مهربانی است اگر تو گوی حق گو و اگر حق است
حق یکی است نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن جهان باز نیست
ابلیس را گفتند چرا فرمان بروی گفت فردا هزار هزار را بدوزخ برند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز
برند که چرا دو گفتی بتر با یکی مگر بیز که اصل صحبت جاودانی است بعیب دوست را گذار که پاکی
نعمت سبحانی است شوق آنکه بر خیزد که مرد بحال وصال رسد و رسیدن بحال وصال ممکن
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر از من شوق کی بر خیزد از آنچه بود که موسی عیوب السلام
فریاد می کرد که ارنی جواب می آید که لکن ترانی ای موسی این دید را که تو طالب آنی نه پیچی اگر بپای
بانی که من نیز دانه توانسانی اگر خواهی بگو که تا بدانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست
شنود لکن ترانی هر کس را ولایتی و مرا پاس بانی هر کس را ندای و مرادیده بانی در هر کس
از مرگ و آن من جاودانی پروانه چون شمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در مستی

تمام شد رساله رموز الحقیقت

خاتمه الطبع

سه شکر این که تمسای دل آید به پدید یافت ترتیب چو گنجینه عرفان جدید بر سالکان مسالک
تحقیق در ره آن جاوه توفیق مبرین باد که درینو لا محجوعه نادر و لائانی و کلام برکت انصام عرفان
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینه عرفان است بحسن نیت از چند دهه است بلند جناب جناب
مشتی نوال کشور صاحب دام اقبال مرتب شده بار دیگر در مقام کتب مطبوع عالی بجا جوهری است
مطابق ماه صفر سنه ۱۳۸۱ هجری برونق الطباع زیبا پیش تازه یافت
مصرع سب از گنجینه عرفان خدا یا مقبول به بمنه و کرمه

T
212 89150 18
This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

17 APR 74

8.4

